

مجموعه داستان

و شاکر دژ بارون
نار به آسا طور یان

قباد آذ آیین

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه‌ای بوک رایگان کتاب «ناربه آساطوریان و شاگردش بارون» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در [وبسایت](#). ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

ناربه آساطوریان و شاگردش بارون

مجموعه داستان

قباد آذرآیین

نو
نشر نوگام

۱۴۰۴



عنوان: ناربہ آساطوریان و شاگردش بارون

نویسنده: قباد آذرایین

موضوع: داستان کوتاه فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۴ خورشیدی (۲۰۲۵ میلادی)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۲۲-۸

ویراستار و نمونه‌خوان: الهام فردویی

طرح جلد: فرشید قربانپور

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیرمجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

برای واهه آرمن

e-book

فهرست

ناربه آساطوریان و شاگردش بارون.....	۹
خلیفه.....	۸۴
من، مینا و فری سیاه.....	۱۱۱
معصوم ششم.....	۱۲۰
من، بچه‌ها و دوربین‌های مدار بسته.....	۱۳۰
طناب.....	۱۳۷
الو؟... الو؟... الو؟.....	۱۵۲
دل‌نوشته‌ی کوتاه یک کتاب محبوس در ممیزی.....	۱۵۶
شلیک.....	۱۵۹
من، مریم و آقافیله.....	۱۶۱
من و ترکش‌هایم.....	۱۶۶
زندان.....	۱۶۸

«هدفی نیست

من زه کمان را می کشم

و رهایش می کنم

بی تیر»

گئورگ امین / واهه آرمن

ناربه آساطوریان و شاگردش بارون

۱

مرگ در نیمه شب یکشنبه ای گرم، برای ناربه آساطوریان، کفاش هفتادساله ای ارمنی، باید مرگی رستگارانۀ باشد. شاید به همین خاطر بود که صبح روز بعد، وقتی بارون، شاگرد بومی وفادارش، دلوپس، پله های نمور و ماریچ بالاخانه ی دکان را دوتا یکی بالا دویده بود، اولین چیزی که در چهره ی بی خون استادش دیده بود، لبخندی رضایتمندانه بود...

ناربه همزاد و همسال اولین کارگزارانۀ های شهر بود. پدرش را مثل باقی ارمنی های شهر، مثل خیل مهاجران غیربومی دیگر، بوی نفت به این شهر کشانده بود. پدرش تو یکی از کلیساهای تازه ساز شهر، بامادرش آشنا شده بود؛ همان جایی که بیست و چند سال بعد، ناربه و سارینه یکدیگر را دیدند و خواستند، تو همان کلیسایی که دو سال بعد، پسرشان، واهیک، را غسل تعمید دادند.

ناربه، وسوسه‌ی جاذبه‌ی کمپانی تازه کنسرسیوم شده، نشد؛ سندان و انبرمیخ‌کشی و چرم و نخ و سوزن کفاشی و بعدتر یک چرخ دست دوم دوسوزنه خرید، چاردیواری کوچکی اجاره کرد و برگشت سر شغل آباواجدادی‌اش و به قول خودش شروع کرد به «پاپوش دوختن برای خلق خدا!» این را می‌گفته و از خنده ریشه می‌رفته...

پدرش، زاون، تعریف می‌کرد سال‌ها پیش از کوچ به این شهر نفتی، روزی یک زن جوان کولی، یک نگاه به خط‌های کف دستش و یک نگاه تو چشم‌هایش، بهش گفته بوده سفر دورودرازی در فالش می‌بیند؛ سفر به یک شهرگرمسیری در جنوبی دور؛ جایی که سرمای زمستان‌های کوتاهش استخوان می‌ترکاند و تابستان‌های بلند باورنکردنی‌اش نفس می‌گیرد... بعد، زن کولی دستش را دراز کرده بوده طرف او، چهار انگشتش را رو به داخل تکان داده بوده، خندیده بوده و گفته بوده: «اخ کن بیاد ارباب!»

سال‌ها بعد، وقتی زاون روی تخت بخش عفونی بیمارستان شرکت نفت، آخرین نفس‌هایش را می‌کشیده، و عیادت‌کنندگان، چندپشته دوروبر تختش را شلوغ کرده بودند، کولی جوان پیدایش شد. زن که اصلاً پیر نشده بود، حلقه‌ی عیادت‌کنندگان را شکافت، خودش را رساند به زاون، دست راستش را گرفت تو دست‌هایش، یک نگاه به خط‌های کف دستش، یک نگاه تو چشم‌هایش گفت: «داری می‌میری ارباب.» بعد خندید و دستش را درست، مثل سال‌ها پیش، روبه او دراز کرد و تکان داد و گفت: «اخ کن بیاد ارباب!» زن کولی، چنان واقعی بود که زاون بی‌هوا دستش

را هل داد تو جیب روپوش آسمانی رنگ بیمارستان و آن تو دنبال سکه‌ای گشت. اما هیچ‌وقت دستش را از تو جیبش بیرون نیاورد.

توراسته‌ی مغازه‌های دوروبرش، ناربه چند سالی تنها بود، اما خیلی تنها نماند. به‌زودی چند تا هم‌زبان و هم‌کیش دیگر، آمدند و از تنهایی درش آوردند؛ میناسیان ساعت‌ساز- که عادت داشت تمام ساعت‌های دیواری و پاندولی مغازه‌اش را کوک بکند، جوری که وقتی پا می‌گذاشتی تو مغازه، انگار ساعت‌ها هرکدام سعی می‌کرده صدای تیک‌تاکش را از آن‌یکی بغل‌دستی‌اش بلندتر به رُخت بکشند... سرکیس، دندان‌پزشک تجربی که زن بومی گرفته بود و زبان بومی‌های شهر را به‌خوبی ارمنی حرف می‌زده... آراز قناد، که مشتری‌های غیرارمنی گاتاهایش بیشتر از ارمنی‌ها بودند و از همه‌جای شهر می‌آمدند صف می‌کشیدند جلو قنادی تا گاتای گرم و تازه بخرند و با پپسی تگری به نیش بکشند... میشای خیاط که یک نسل بعد از او، پسرانش، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های زنجیره‌ای پوشاک را در تهران و شهرهای بزرگ راه انداختند...

ناربه، تا وقتی که هنوز با سارینه ازدواج نکرده بود، منزل و مأوایی هم نداشت. تعطیل و غیرتعطیل توی دکانکش بود. صبح‌ها خیلی زود، بیدار می‌شد، جلوی دکان را پف‌نم پف‌نم آب‌پاشی می‌کرد، ناشتایی سبکی می‌خورد و می‌نشست روی صندلی کار پشت پیش‌خانش... «آلیک» آن روز را که پسرک روزنامه‌فروش، مثل هر روز از زیر کرکره‌ی درِ دکان هل داده بوده تو، ورقی می‌زده، پاهاش را جوری می‌گذاشته

روی لبه پدال چرخ کارکردهاش انگار که می‌خواسته آرام از خواب سنگین شبانه‌اش بیدارش بکند...

بعد از ناهار، ساعدهاش را صلیب‌وار می‌گذاشته روی لبه‌ی پیشخان، پیشانی‌اش را تکیه می‌داده روی ساعدهاش و نیم‌ساعتی به همان حال چرت می‌زده. خوابش سبک بود و کسی پاورچین هم تو می‌آمده بیدار می‌شده...

کفش‌ها و چکمه‌های چرمی دست‌دوز ناربه، خیلی زود پسند خاطر کارمندهای رتبه‌بالا و سکرترهای شیک‌پوش شرکت نفت شد و پول خوبی هم به جیب او ریخت... بدیش این بود که ناربه اصلاً عقل معاش نداشت. رفیق‌باز، خوش‌باش و دست‌ودل‌باز بود. این مرام و خُلق و خو و سلوک و رفتار، البته این خوبی را هم داشت که ناربه را خیلی زود نه‌تنها پیش ارمنی‌ها که خیلی بیشتر، در میان بومی‌های شهر زبانزد کرد و دوستان و یار‌غارهایی دورش را گرفتند؛ از هر گروه و تیره و تش و طایفه...

سارینه درس‌خوانده بود و برخلاف ناربه، زندگی‌بگذار و اهل حساب و کتاب و دل‌وایس دست‌ودل‌بازی‌های شوهر... روزی که پس از غسل تعمید و اهیک، از کلیسا به خانه برمی‌گشتند، سارینه امیدوار بود ناربه باور کند که حالا دیگر تنها نیست؛ دو نفر تو خانه چشم‌انتظارش هستند. اگر نمی‌خواهد یا نمی‌تواند نوش‌خواری‌ها و

شبگردی‌ها و رفیق بازی‌هاش را تمام و کمال ببوسد بگذارد روی رف تاقچه، دست کم آن قدر انصاف داشته باشد که وقتش را جوری بین هم‌پیاله‌هاش و زن و بچه‌اش قسمت بکند که به هیچ کدامشان جفا نکرده باشد... چیز دیگری که سارینه را خیلی نگران می‌کرد خوش‌باوری‌ها و اعتماد ناربه به هر تنابنده‌ای بود.

- دوست و دشمن تو بشناس ناربه. به هر کسی اطمینان نکن.

- ناربه دشمن نداده خانم. تمام دنیا دوست ناربه‌ن.

واهیک بچه‌ی شر و شلوغی بود... از آنجور بچه‌ها که می‌گویند از دیوار راست می‌روند بالا... آن سال‌ها هنوز دکترها از مرضی به نام بیش‌فعالی سر در نمی‌آوردند. سارینه با همه‌ی بردباری‌اش، از دست واهیک کلافه می‌شد و توی ضبط‌وربطش کم می‌آورد. وقتی ناربه دیروقت، از نوش‌خواری‌های، حالا سه‌چهار شب درمیان‌ش، برمی‌گشت خانه، واهیک را می‌انداخت تو بغلش و انگار که شانه از زیر بار سنگینی خلاص کرده باشد کلافه می‌گفت: «بگیر تحفه‌تو!... چی پس انداختی!»

این جور وقت‌ها خون‌سردی ناربه بیشتر کفری‌اش می‌کرد... ناربه واهیک را قلم‌دوش می‌کرد، تو خانه می‌دوید، از این اتاق به آنیکی اتاق، واهیک آن بالا و رجه‌وورجه می‌کرد و غش‌غش می‌خندید، پاشنه‌های پاهاش را به جناق سینه‌ی ناربه می‌کوبید، کلاه پدر را از سرش برمی‌داشت و چند تار موی خرمایی او را که با وسواس از طرف چپ به راست، روی سر طاسش چسبانده بود، به هم میریخت. ناربه کف پاهای واهیک را قلقلک می‌داد، بچه به خودش می‌پیچید و ناربه از خنده ریشه می‌رفت. صبورانه می‌گذاشت بچه آن قدر و رجه‌وورجه بکند تا خسته بشود و آن بالا خوابش ببرد، آن وقت می‌برد می‌خواباندش تو اتاق خوابشان، جایی میان

رختخواب خودش و سارینه، برمی‌گشت رو به سارینه می‌گفت: «خودمه... خود
خودمه!»

یک روز تعریف کرده بود: «مامانم می‌گفت گاهی وقت‌ها جویری کفری‌ش
می‌کردم که به کله‌اش می‌زد بذاردم دم در لای آشغال!»

سارینه می‌گفت: «خدا به فریادمون برسه دو سال دیگه که می‌ره مدرسه.»

دل‌نگرانی‌های سارینه پربیراه نبود؛ واهیک، ناربه‌ی هفت‌هشت، ده‌ساله‌ای شده
بود که به‌جای پیش‌بند کفاشی و نشستن پشت پیش‌خان دکانش، روپوش مدرسه
تنش کرده بودند و به ضرب‌وزور نشانده بودندش روی یکی از نیمکت‌های ردیف
آخر کلاس؛ هیچ‌چیزش مثل باقی هم‌کلاسی‌هاش نبود؛ نه قدوقواره‌اش، نه
سربه‌راهیش، نه درس‌ومشقش...

روزی که ناربه و سارینه از مدرسه‌ی واهیک برمی‌گشتند و ناربه واهیک را
قلم‌دوش کرده بود و سارینه کیف درب‌وداغان او را دستش گرفته بود و چند قدم
عقب‌تر دنبال‌شان می‌رفت، دفعه‌ی دوم بود تو آن ماه که مدیر مدرسه خواسته بودشان
و گفته بود واهیک نظم مدرسه را پاک به هم زده و نمره‌های افتضاح او را نشان‌شان
داده بود و خط‌ونشان کشیده بود که اگر درس و رفتار واهیک همان‌جور بماند او بنابر
وظیفه‌اش، ناچار است اخراجش بکند... به خانه که رسیده بودند ناربه شق دیگری

از شیرین‌کاری‌های بچگی‌هاش را رو کرده بود: «ناظمه به اینجاش رسیده بوده از دست فضولی‌های من!»

بعد گفته بود خانواده‌ی پراولادی بودند. یادش نمی‌آمده چند نفر... برادرو خواهرهاش همه درس‌خوان و باهوش و عاشق درس و مدرسه. «می‌گذاشتی شون شبام می‌خوابیدن تو مدرسه.» او، اما، شیطان و گریزپا، بی‌ذره‌ای علاقه به درس و مدرسه... این‌جا که رسیده بود، گفته بود: «آخرشم هرکدومشون یه گهی شدن برا خودشون و ناربه همون آقایی که بود موند!» بعد بلند زده بود زیر خنده... سارینه اخم کرده بود و گفته بود: «حالم از هر دوتاتون به هم می‌خوره!»

واهیک با خون‌دل خوردن‌ها و حرص و جوش زدن‌های شب و روز سارینه و ارفاق معلم‌ها و بی‌خیالی‌های ناربه، کارنامه‌ی کلاس پنجمش را با معدل ده گرفت. تصور اینکه او سال بعد بنشیند روی نیمکت‌های کلاس شش و از پس درس و امتحان نهایی آن کلاس بر بیاید، برای مادر غیرممکن بود. یک روز به ناربه گفت: «تحفه تو وردار ببر و درست خودت یه چیزی یادش بده، درس که نخوند، شاید یه کاروکاسی یاد بگیره فرداروز که ما بالا سرش نیستیم نیفته به گدایی و دربه‌دری.»

سارینه وقتی برای ماه سوم رگل نشد و دکتر پطروسیان بهش گفت که حامله است، انگار کسی با پتک محکم کوبیده باشد فرق سرش. نگذاشت به ماه چهارم بکشد. بچه را کند، بی‌آن‌که به ناربه چیزی بگوید. ناربه یکی دو ماه بعد موضوع را

فهمید، بی خیال شانه بالا انداخت و گفت: «چرا خانوم؟ برا مجلس زنونه لازمش داشتیم!»

۲

چه نامی مناسب‌تر از «بارونی» برای نوزاد چندماهه‌ی بی‌نام‌ونشانی که صبح سی‌امین روز بارش یک باران بی‌امان پیدایش شده بود؟

آن روز صبح، وقتی زن‌های محله‌ی سارآباد، زیر شلاق باران، خودشان را رساندند به فشاری‌های آب زیر سایه‌بان پلیتی، صدای گریه‌ی بی‌رمق نوزادی را شنیدند. گریه، بیشتر به ناله‌ی بچه‌گریه‌ای می‌ماند که ناغافل پا گذاشته باشی روی دُمش. زن‌ها چشم‌چشم کردند دوروبرشان. صدا از زیر یک سطل آهنی وارونه می‌آمد. گوشه‌ی سطل را بالا زدند. آن زیر نوزاد نیمه‌برهنه‌ای دیدند، سیاه‌چرده با موهای شبق‌گون خیس، پیچیده لای پاره‌لحافی چرک‌مرده...

یکی از زن‌ها، آستاره بود؛ جوان، بلندبالا و ترکه‌ای، با پستان‌های سنگی پر شیر... آستاره نوزاد سیاه‌چرده را بغل کرده بود، پناه دیواری خشک از باران، روپاهش نشسته بود، و پستان به دهان نوزاد گذاشته بود. نوزاد چند دقیقه‌ای بی‌هیچ حرکتی، همان‌جور پستان‌به‌دهان مانده بود، انگار که باورش نمی‌شده، اول، آرام چند بار به پستان آستاره مک زده بود - قشنگ می‌شد این ناباوری را تو پلک زدن‌هاش دید-

بعد تندوتندتر شروع کرده بود به مکیدن پستان. بعدتر، دستش را بالا برده بود و کورمال عضوی را که آن جور سخاوتمندانه سیرایش می کرد، لمس کرده بود... از ذهن آستاره گذشته بود: «شیطون بلا!»... وقتی آستاره انگشتان کشیده اش را به نوازش لای موهای چرب نوزاد می چرخاند، او یک دم چشم باز کرده بود، همان قدر که لبخند آستاره و غنچه شدن لب هاش را برای بوسه ای ببیند.

بارونی، بی مادر و با چند مادر، یک ساله شد... سر سال، تازه، سارآبادی ها یادشان آمده بود که ای دل غافل، چرا همان روز اول، بارونی را نسپردند به ناصر و قدم خیر، که بیست سالی بود دوا در مان، دعائنا، التماس التجا می کردند که خدا نگاه بکند به دل طعم آرزویشان و بچه ای بهشان عنایت بکند که عصای دست و غم خوار روزگار کوری و پیری شان باشد؟

- مشتلق، قدم خیر! مشتلق ناصر خان! خدا نگاه دل طعم آرزوتان کرده و یک پسر ساق و سالم براتان فرستاده. بغلش کنید ببرینش خانه تان و مثل یک غنچه ی تازه شکفته ازش مراقبت بکنید... جان شما، جان بارونی!

همان شب، سارآبادی ها پس از سال ها، سروصدای شیرین کودکی را از پس دیوارهای سوت و کور خانه ی قدم خیر و ناصر شنیدند...

بارونی خیلی زود استخوان ترکاند، بالید و یک سروگردن از هم سن و سال هاش بلندتر شد. هرچه بیشتر قد می کشید و ترکیب صورتش، آشکارتر می شد، بی شباهتی هاش هم به سارآبادی ها، بیشتر تو چشم می زد؛ سیاه چردگی و چشم های درشت و بادامی کولی وارش داد می زده که سارآبادی نیست.

بارونی، پسر همه بود و فت و فرمان بر همه. عقل رس که شد، خودش هم این را فهمید...

ناصر و قدم خیر، اول ها کاری به این نداشتند که چرا بارونی برای همه فت و فرمان می کند، اما بعدش این جا و آن جا غر می زدند که: «اِهه! ما نون و نفقه ش می کنیم، برا دیگران فت و فرمان بکنه؟!»

ناصر این ها دست تنگ بودند. بعدتر، شرط کردند بارونی چند تومنی از پولی که بابت فت و فرمان هاش عایدش می شود بدهد به آن ها که بزنند زخم زندگی شان؛ مثلاً بابت خورد و خوراک بارونی... اما وقتی همه انگشت تو چشمشان کردند که: «خجالت بکشین، گناه داره بچه ی بی زبون و دهن!» از خیر این کارشان گذشتند.

بارونی هیچ چیزش به بچه‌های دیگر نمی‌رفت؛ کودکی نمی‌کرد، اهل بازی و کوچه نبود، با هم‌سن‌وسال‌هاش نمی‌جوشید و این، ناصر و قدم‌خیر را دل‌نگران می‌کرد:

«هیچ معلوم نیست تو چه عالمیه ای بچه. بش می‌گیم پسر، وقتایی که بیکاری برو با بچه‌ها بازی بکن. تو هم یکی مثل ننی همه بچه. اینو که بش می‌گیم می‌گه باشه می‌رم. اما دریغ از این‌که غیر از وقتایی که دمبال یه فت‌فرمونه، پاشو از خونه بذاره بیرون!» دکتر ایرجی که پدر و مادرش تو سارآباد می‌نشستند، می‌گفت حس خودکم‌بینی و خود را در برابر دیگران کوچک و ناچیز دیدن در بچه‌ها، برمی‌گردد به این‌که تو خانه، پدر و مادرها و تو اجتماع هم‌بازی و دیگران با او چه جور تا کرده باشند. چقدر از مهر و محبت پدر و مادر برخورداره شده باشد.

ناتور محله قسم می‌خورده که بعضی شب‌ها، زنی دراز و سبزه‌رو و تکیده را دیده که دوروبر فشاری‌های آب محله می‌گشته، کسی را صدا می‌زده و چیزهایی می‌گفته، انگار دنبال کسی می‌گشته... وقتی از ناتور پرسیده بودند که چرا از زن نپرسیده که کی هست و با کی کار دارد، ناتور گفته بوده، تا بهش نزدیک می‌شده زنه غییش می‌زده...

یک روز که بارونی رفته بوده پی فت و فرمانی برای بیوه‌ی دکتر احمدی، ندان پزشک تجربی محله، برگشتنا دیده تو میدانچه‌ی محله، دو تا از بچه‌ها: قباد پسر اوستا حسن علی بنا و عبدی، پسر پاسبان غلامی، افتاده‌اند به جان هم، چه جور! باقی بچه‌ها فقط سیلشان می‌کردند، زورشان نمی‌رسیده از هم جداشان بکنند. بارونی خرت و پرت‌هایی را که خریده بوده می‌گذارد کمی دورتر از میدانچه، تند خودش را می‌اندازد وسط دعوا و چون یک سروگردن از دو طرف دعوا بلندتر بوده و زورش به هردوشان می‌چربیده، خیلی زود توانسته از هم جداشان بکند، اما دستش ناغافل خورده تو صورت عبدی و یک‌کم گونه‌ی راستش کبود شده بوده. بچه‌ها هر کدام رفته بودند خانه‌شان... غروب همان روز، زن پاسبان غلامی دست پسرش را گرفته بوده و همین جور که غر می‌زده و به بارونی و ناصر این‌ها بدو بیراه می‌گفته و پسرش را دنبال خودش می‌کشانده، رفته جلو خانه‌ی ناصر و قدم‌خیز و زبان درآورده این‌ها و تو حرف‌هاش گفته که ناصر و قدم‌خیز، فوری باید این حرام‌زاده‌ی بی‌پدر و مادر را ببرند تحویل یتیم‌خانه بدهند. هر چه دروهمسایه پادرمیانی کرده بودند و ریش و گیس و گرو گذاشته بودند، مگر زن پاسبان غلامی کوتاه می‌آمده!

گفته بوده: «خوبه! همینو کم داشتیم که یه تخم حروم ولد زنایی رو بچه‌ی مأمور دولت دست بلند کنه!... کسی که به ما نریده بود قلاق کون دریده بود!»

زن پاسبان غلامی آخرش به شرطی کوتاه آمده بوده که پسرش جلو روی دروهمسایه، با مشت، محکم بکوبد رو گونه‌ی راست بارونی. عبدی این کار را کرده بوده. و از فردا تو محله می‌گشته و پز می‌داده که «یک بادمجان این‌ها کاشته زیر

چشم راست بارونی.» خدایی ش بوده که قدش نمی‌رسیده ضربه را بالاتر بزند و گرنه چشم و چار بارونی را ناکار می‌کرده.

با حساب و کتاب سارآبادی‌ها، بارونی حالا دوازده سالش را پر کرده بوده. دست کم دو سالی بزرگ‌تر نشان می‌داده؛ زبروزرنگ، سبزه با انبوهی از موهای شبق‌گون و کرک‌های نازک سیاهی پشت لب و روی گونه‌ها... بی‌شناسنامه.

ناصر هنوز امیدوار بوده بچه‌ای از تخم‌وترکه‌ی خودش پس بیندازد، برایش شناسنامه بگیرد و اسم خودش را تو صفحه‌ی اول شناسنامه‌ی بچه‌اش تو ردیف نام پدر ببیند، شناسنامه‌ی او را بگذارد تو جیب بغلش و هر جا رسید به هر بهانه درش بیاورد نشان همه بدهد و پزش را بدهد، علی‌الخصوص که بچه پسر هم باشد که فردا روز اجاق پدر را روشن بکند... قدم‌خیز هم هنوز نذرونیاز و خدا خدا می‌کرده خودش لذت مادر شدن را بچشد... ناصر و قدم‌خیز، تو شهر خودشان و شهرهای دوروبرشان، دکتری نمانده بوده که پیشش نرفته باشند، حتا یک بار تا تهران هم رفته بودند و یک ماهی تو یکی از مسافرخانه‌های دوروبر راه آهن مانده بودند و دوا درمان کرده بودند.

ناصر هر جا می‌نشسته می‌گفته: «تخم‌وترکه‌ی یکی دیگه که اجاق کور آدمو روشن نمی‌کنه. بچه‌ی غریبه، جون‌به‌جونش بکنی آخرش غریبه‌س و ذات خودشو

نشون می ده و یه روز می ذاره می ره. کافیه یه شیرناپاک خورده ای به گوشش برسونه که اینایی که چند سال تروخشکش کردهن باباننه ی خودش نیستن.»

قدم خیر می گفته: «نُه ماه یکی از خون و گوشت خودتو به شکم بکشی، دست بکشی رو شکمت، نازش بکنی، باش گپ بزنی... ای خدا، یعنی من این روزو می بینم؟»

ناصر و قدم خیر این روز را دیدند؛ روزی که بعد از بیست و چند سالی چشم به راهی، پروانه ی ارجمندی، برادرزاده ی ناصر و پرستار بیمارستان شیر و خورشید، تنگ غروبی، خودش را رسانده بوده خانه ی عمو ناصرش و زن عمو قدم خیرش، بوسیده بودندشان، ازشان مشتلق گرفته بوده و بهشان مژده داده بوده که نتیجه ی آزمایش حاملگی قدم خیر مثبت است و تا چند ماه دیگر او مادر می شود و عمویش هم پدر...

آن نیمه شب، فریاد دردآلود و وحشت زده ی ناتور محله، خواب همه را حرام کرده بود... وقتی مردهای خواب زده خودشان را به ناتور رساندند، او را دیدند که پهن شده رو زمین، دودستی صورتش را پوشانده، سوت فلزی اش یک گوشه افتاده و گرز کوتاهش یک گوشه ی دیگر... از لای انگشت های ناتور خون شره می کرده... وقتی دست های ناتور را از روی صورتش پس زدند دیدند چشم راستش پاک ناکار شده و

چه خونی ازش سرازیر می‌شده!... خون چشم و چار ناتور را خشکاندند و راهی‌اش کردند برود خانه‌اش...

روز که شد، ناتور حال و حکایت نیمه‌شب گذشته را این‌طور واگویه کرد: «خودش بود، خود خودش بود. به مرگ ناکام نامرادم خودش بود. هموزن سیاه‌تابه‌ی دراز و باریک. چه چشم‌هایی هم داشت! درشت، عین چشم یه ورزا. ئی دفعه غافلگیرش کردم. یک قدمی م‌بود. هفتا اولادمو کفن کنم اگه یه کلام دروغ بگم. خود خودش بود. هموزنی که پیش‌تر هم دیده بودمش. البت پیرتر شده بود. رفت طرف خونه‌ی ناصرآقا‌اینا. دهنشو چسبوند به در و کسی رو صدا زد. چیزی از حرفاش حالی م‌نمی‌شد. رفتم جلو. حالا یه قدمی‌ش بودم. گفتم چی می‌خوای خانم این‌وخت شب اینجا دم خونه‌ی مردم؟ یکه خورد، برگشت طرفم. چشماش با چشمای بارونی مو نمی‌زده. ته چهره‌ش هم خود خود بارونی بود. یه چیزی گفت و ناغافل چنگ زد تو صورتم. یهو دنیا جلو چشمام سیاه سیاه شد. گفتم حتماً چشممو ناقص کرده.»

خوشحالی بارونی کم‌تر از خوشحالی ناصر و قدم‌خیر نبود. او هم داشت از تنهایی درمی‌آمد. تا چند ماه دیگر او هم خواهری یا برادری داشت، می‌توانست بغلش بکند، باش بازی بکند، هواس را داشته باشد، وقت مدرسه‌اش که شد کیفش را بگیرد دستش و تا مدرسه همراهش برود، نزدیکای زنگ آخر برود بایستد جلو در

مدرسه‌اش وقتی دورادور بین بچه‌ها می‌بیندش ذوق بکند و برایش دست تکان بدهد...

بچه، سر وقت دنیا آمد؛ دختری با پوستی روشن، - آن قدر ریز و شکننده که فوری به ناز اسمی رویش نهادند: فانتا کوچولو!- دختر ریزنقش ناصر را پدر و قدم‌خیز را مادر کرد... برایش شناسنامه گرفتند با نام بومی «تی‌بهره».^۱

حالا شنیدنی‌ترین صدا، برای بارونی، صدای لالایی قدم‌خیز بود برای تی‌بهره... با همان لالایی خوابش می‌برد. شبی چند بار با گریه‌های تی‌بهره بیدار می‌شد.

«لالالالا خودم دایه درخت گل کنم سایه

نشینم پای گهواره که تا رودم بیا سایه

لالالال گل چایی از این بچه چه می‌خواهی

باباش رفته به اویاری سر بیلش طلا کاری...»

این جور وقت‌ها بارونی خدا خدا می‌کرد تی‌بهره حالا حالا نخواهد و قدم‌خیز تا صبح یک‌ریز لالایی بخواند، اما همیشه‌ی خدا وسط لالایی‌ها چشم‌هاش سنگین می‌شدند، پلک‌هاش رو هم می‌افتادند و خوابش می‌برد.

^۱ چشم‌بهره

بارونی از چشم ناصر و قدم‌خیر افتاد. این چیزی نبود که بارونی نیندش و حسش نکند... ناصر و قدم‌خیر حالا دیگر اعتراض نمی‌کردند که «اِهه! ما نون و نفقه‌ش می‌کنیم، برا دیگرون فت و فرمون بکنه؟!» حالا بدشان نمی‌آمده خانه فقط جای خنده و بازی عزیزدانه‌شان باشد...

ناصر و قدم‌خیر چند ماه بعد تولد تی‌به‌ره، بین اتاق خوابشان تیغه کشیدند و باریکه‌ای از اتاق و رختخوابی نیم‌دار دادند به بارونی... بارونی خرت و پرت‌هاش را آورد تو اتاقکش. یک ماه بعد هم با پولی که از فت و فرمان کردن‌هاش برای اهل محل گیرش آمده بود، یک گلدان کوچک گل همیشه‌بهار خرید و گذاشت روی رف آفتاب‌گیر پنجره... حالا شب‌ها کارش این شده بود که وقتی چراغ اتاق ناصر و قدم‌خیر خاموش می‌شده، گل را از روی رف پایین بیاورد بگذارد رویه‌رویش، روی شکم دراز بکشد و برایش تعریف بکند که آن روز چه کارها کرده، کجاها رفته، برای کی‌ها فت و فرمان کرده و از این حرف‌ها... عیبش این بود که گل خیلی زود خسته می‌شده، برگ‌هایش را مثل پتویی رنگی دور خودش می‌پیچیده و چشم‌هایش را می‌بسته...

یک شب، بارونی به گل همیشه‌بهار قول داد تی‌به‌ره که بزرگ‌تر شد، بغلش بکند بیاوردش پیشش، آن‌ها را با هم آشنا بکند تا با هم دوست بشوند... بارونی هنوز حرفش را تمام نکرده بود که گل خوابش برد.

آن روز، دم‌دمای غروب، خدیجه‌خانم، دو تا بیست‌لیتری نفت از شعبه‌ی نفتی محله خرید و به بارونی گفت ببرد بگذارشان تو انباری خانه‌شان... بارونی بیست‌لیتری‌ها را برده بود تا در حیاط خانه. زنگ در را زده بود. صدای زنانه‌ای گفت: «اوادم.»

چند دقیقه بعد، در باز شد و حالا مینا دخترکوچک‌ه‌ی خدیجه‌خانم، روبه‌روی بارونی ایستاده بود؛ میانه‌قامت، یک‌نمه چاق، پیچیده تو یک چادر نازک سفید گل‌دار، نیمی از ساعدهای سفید و پاهای خوش‌تراشش با نسیمی که می‌وزیده خودشان را به رخ می‌کشیدند...

بارونی نفس تازه کرد: «سلام!»

مینا سرتاپای او را ورنانداز کرد: «سلام!»

بارونی اشاره کرد به بیست‌لیتری‌ها و گفت: «نفت‌ها مال شماس. مامانت گفته بیرم بذارم تو انباری‌تون.»

مینا گفت: «بیر بذار.» از جلو در کنار رفت.

انباری از تو حیاط شش تا پله می‌خورده به زیرزمین... فاصله‌ی پله‌ها بلند بود و بیست‌لیتری‌ها انگار هرکدام صد کیلو شده بودند. بارونی مواظب بود نفت روی پله‌ها نریزد...

انباری ظلمات بود. بارونی، کورمال کلید برق را پیدا کرد. کورسوی مهتابی نیم‌سوزی انبار را کمی روشن کرد... بیست‌لیتری‌ها را گذاشت کنار بشک‌های نفتی، دست‌هاش را به هم مالید. تمام جانش بوی نفت گرفته بود. داشت از پله‌ها می‌رفت بالا که راه‌پله تاریک شد. صدای تق‌تق دمپایی‌هایی را روی پله‌ها شنید. بعد، مینا از روی آخرین پله پا گذاشت تو انباری و روبه‌روی بارونی ایستاد. بوی خوش عطر مینا بوی تندوتیز نفت را پس زد. مینا یک قدم جلوتر رفت. بارونی خودش را پس کشید: «لباسام نفتیه میناخانم.»

مینا انگار که حرف او را نشنیده زل زد تو صورتش و گفت: «هیچ می‌دونی چه چشمایی داری پسر کولی؟!»

یک قدم جلوتر رفت، نفس‌به‌نفس بارونی ایستاد... بارونی بی‌اختیار چشم‌هایش را بست و بوی خوش عطر مینا را به سینه کشید... حالا، لب‌های مینا با نفس‌های بریده و داغ، مثل ترک‌های ماری تو گل‌وگردن بارونی می‌لولیدند... بارونی پس‌پس رفت و گرده به دیوار چسباند و ایستاد.

مینا لابه‌لای بخار نفس‌هاش چند بار زیر لاله‌های گوش بارونی گفت: «پسر کولی!... پسرکولی!...!»

چادر از شانه‌اش پایین افتاده بود و بلور گردنش زیر کورسوی مهتابی، سایه‌روشنی مات و شناور ساخته بود...

اول صدای باز شدن در حیاط آمد، بعد صدای خدیجه‌خانم: «مینا!»

مینا یکه خورد. خودش را پس کشید، چادرش را تا نیمه‌های گردن بالا کشید، با گوشه‌ی چادر عرق صورتش را پاک کرد. تو صورت بارونی لبخند زد و لب‌هایش را غنچه کرد و رو گرداند و تند از پله‌ها بالا رفت: «بله مامان!»

بارونی چند دقیقه مات سر جایش ایستاد. نفس نفس می‌زد. سینه‌اش را چنگ زد. هنوز بوی عطر مینا پر دماغش بود. یک‌جور رخوت شیرین تو رگ‌و‌جانش کش می‌آورد... به خودش آمد و تند از پله‌های انباری بالا رفت.

- سلام خدیجه‌خانم!

- سلام پسر، خسته نباشی.

نگاه کرد تو صورت بارونی: «چه عرقی کردی پسر!... سنگین بودن؟»

بارونی با آستین پیرهنش عرق صورتش را خشکاند: «نه خدیجه‌خانم.»

سعی کرد نگاهش تو نگاه خدیجه‌خانم نیفتد: «کاری نداری خدیجه‌خانم؟»

خدیجه‌خانم گفت: «نه پسر، خیلی ممنون.»

بارونی راه افتاد طرف در... خدیجه‌خانم صدایش زد. بارونی پا سست کرد.

خدیجه‌خانم خودش را رساند به او، اسکناسی چپاند تو جیب پیرهنش.

بارونی گفت: «نمی‌خوام خدیجه‌خانم... ممنون.»

ناصر و قدم‌خیر و تی‌به‌ره که خوابیدند، بارونی در اتاقکش را بست. گلدان همیشه‌بهار را آورد پایین. نشست روبه‌رویش. برایش تعریف کرد که آن روز چه کارها کرده و کجاها رفته... اول دیدارش با مینا را برای همیشه‌بهار تعریف کرد. می‌ترسید اگر از چیزهای دیگر حرف بزند، همیشه‌بهار خسته بشود و بیفتد به چرت زدن...

معلوم بود که همیشه‌بهار از حرف‌های بارونی خوشش آمده، چون چند بار برگ‌هایش را مثل بال پرنده‌ها تکان داده بوده. انگار می‌خواسته چیزی بگوید. مثلاً بگوید: «خب... خب... بازم بگو... بازم بگو...»

بارونی هم حالا روی سینه‌اش دراز کشیده بوده، گلدان را آن‌قدر کشیده بوده جلو صورتش که انگار داشته آرام و درگوشی با همیشه‌بهار حرف می‌زده. وسط حرف‌هاش، چشم‌هاش را می‌بسته و دوباره خودش را تو انباری نفس‌به‌نفس مینا می‌دید و توی همان حال با همیشه‌بهار حرف می‌زده... خیلی از شب گذشته بوده. همیشه‌بهار، هر شب این موقع چند ساعتی بود که زیر لحاف برگ‌هایش به خواب رفته بوده. آن شب اما انگار خواب از سرش پریده بوده. اصلاً خیال خوابیدن نداشته...

آن شب بارونی همان‌جور صورت‌به‌صورت همیشه‌بهار خوابش برده بود و... خواب مینا را دیده بود... تو خواب، مینا دوباره از چشم‌های سیاه او تعریف کرده بود... انگشت‌هایش را سرانده بود تو انبوه موهای شبق‌رنگ او. چیزهایی گفته بود که بارونی حالی‌اش نمی‌شده. گوش‌هایش داغ شده بودند و هوف‌هوف صدا

می‌کردند. تمام تنش گُر گرفته بود. حالا بوی خوش عطر مینا تو تمام انباری پیچیده بوده... حالا مینا تو اتاقک بارونی، تنگ بغل او دراز کشیده بوده و گل همیشه‌بهار قد کشیده بوده و شده بوده به‌قاعده‌ی یک درخت و برگ‌هاش را پهن کرده بوده روی تن و بدن مینا و بارونی، عین‌هو یک لحاف نازک. مینا و بارونی تو بغل هم فرورفته بودند... به همان حال تا صبح خوابیده بودند. بعد دوتایی برگشته بودند تو انباری. بعدتر، دوتایی دست‌تودست هم از پله‌های انباری رفته بودند بالا، همان‌جور از جلو روی خدیجه‌خانم گذشته بودند. در حیاط جلوشان چارتاق باز شده بود. از حیاط زده بودند بیرون... تمام سارآبادی‌ها تو میدانچه‌ی محله جمع شده بودند. بارونی و مینا که به آن‌ها رسیدند همه کل زدند، بعد تا در خانه‌ی ناصر و قدم‌خیر همراهشان رفتند...

آفتاب پهن شده بود تو حیاط درندشت ناصر و قدم‌خیر...

ناصر گفت: «بارونی هنوز خوابه؟!»

قدم‌خیر گفت: «آره، بس کی ئی بی‌انصافا روز تا شب ازش کار می‌کشن،

زبون بسته.»

ناصر گفت: «درو چرا بسته؟»

قدم‌خیر آرام در اتاقک بارونی را هل داد. دید بارونی صورتش را هل داده توی

برگ‌های گل همیشه‌بهار...

غروب، «پسرِ همه»، اسمی که سارآبادی‌ها روی بارونی گذاشته بودند، خسته به خانه رسید. روز پرکاری داشت؛ شب پیش، بهادری، کارمند شهرداری، بهش گفته بوده فردا هفت صبح، بیاید پسرش را با تاکسی برساند دبستان شمس داوری و یازده‌ونیم برود از دبستان برش گرداند خانه، خانم بهادری حال ناخوش بود... بی‌بی، مثل هر روز، مهمان داشته و لیست بلندبالایی داده بوده دستش برود بازار مرکزی آن‌ها را براش بخرد... شاگرد نیکومنش رفته بوده «اندیکا» به خانواده‌اش سر بزند، بارونی باید می‌رفته دکان را آب و جارو می‌کرده... این‌ها، تازه، کارهای بیرون از محله بوده. تو محله هم کلی فتوفرمان کرده بوده برای همه...

بارونی آن شب هم کلی حرف داشت برای گپ‌وگفت با همیشه‌بهارش...

سلام کرد... تی‌به‌ره را بوسید و رفت طرف اتاقکش. دلش برای همیشه‌بهارش تنگ شده بود. از صبح که زده بود بیرون ازش بی‌خبر بود... دم در اتاقکش، مثل اسبی که ناغافل سرُسم بزند، بی‌هوا ایستاد. نتوانست قدم از قدم بردارد. «چه مرگته بیچه؟!»، پاهاش را انگار تو بشکه‌ای پر قیر فروکرده بودند... دست گرفت به ستون در و پاش را از زمین وا کند و خودش را انداخت تو اتاق. گلدان سر جاش نبود. حتماً مامان قدم‌خیر موقع جارو و گردگیری جای آن عوض کرده بود. چشم‌چشم کرد دوروبرش. تو پنجره و روی زمین چند تکه سفال شکسته دید و خاک نرم و نموری که کف پنجره پخش و پلا شده بود... تند از اتاق رفت بیرون.

- مامان، گلدون منو جایی گذاشتی؟

- کدوم گلدون؟

- گلدونم دیگه مامان... همیشه بهارم...

قدم خیر گفت: «ها، اون؟ خدا بیامرز دلش!»

خندید... بارونی بی هوا خودش را پس کشید. هرم گند نفس قدم خیر وقت خندیدن داشت حال او را به هم می زد...

گفت: «چی شده مامان؟ شکسته؟»

قدم خیر دوباره خندید: «آره تی بهره انداختش پایین شکست... یه لحظه ازش غافل شدم.»

بارونی گفت: «مامان، تی بهره که دستش نمی رسه به پنجره.»

قدم خیر خیال نداشت از خندیدن دست بردارد، گفت: «نشیدی می گن، بچه که راه افتاد هاون رو هم باید آویزون کنی گل میخ؟» باز هم خندید...

گفت: «حالا طوری نشده که، یکی دیگه می خریم. چیزی که فراوونه گل و گلدون... راستی ظهر چیزی خوردی؟ یادم رفت بپرسم.»

بارونی گفت: «بله مامان. خوردم.»

برگشت تو اتاقکش. در را از تو بست. وقتی دراز کشید، تازه فهمید چقدر خسته است. خوابش برد... چند ساعت خوابید؟ وقتی بیدار شد بیرون هوا تاریک تاریک

بود. ناصر و قدم خیر و تی بهره خوابیده بودند... نگاه کرد به جای خالی گلدان. روی زبانش آمد که: «بعد از تو منم باید برم. انگار دیگه جای منم تو این خونه نیست.»

شب های بعد، نگاه به جای خالی همیشه بهار می کرد و انگار که دارد می بیندش، آن قدر براش حرف می زد تا خوابش می برد.

آن شب، رو به جای خالی همیشه بهار گفت: «منم دارم می رم، همی امشب.» اما بعد، خیلی با خودش کلنجار رفت؛ برود و باقی عمرش را یک جور دیگر زندگی بکند یا بماند و همین جوری روزگارش را بگذراند. بی این که تو زندگی اش آب از آب تکان بخورد؟ سن و سالی نداشت. اما خیلی بیشتر از بچه های هم سن و سالش که راه دورشان خانه تا مدرسه بود، سرش به سنگ خورده بود. شنیده بود که می گویند: «سنگ سر جای خودش سنگین است.» این را هم از زبان بزرگ ترها شنیده بود: «آب که یه جا بمونه می گنده.»

لباس پوشید، هرچه داشت تندتند چپاند تو ساکش و گذاشتش دم در. پاورچین رفت آن یکی اتاق. تی بهره تو تختش خوابیده بود. خم شد و آرام گونه ی نرم او را بوسید...

داشت از اتاق می زد بیرون که به نظرش آمد انگار تی بهره برگشته بوده طرف او و گفته بوده: «داداش!» دوباره رفته بود صورت تی بهره را بوسیده بود و زیر گوشش گفته بود: «خدا حافظ خواهر گلم!»

محلّه سوت و کور بود. فقط هزار چند دقیقه صدای سوت ناتور تو کوچه‌های محلّه می‌پیچید... سر راهش از جلو خانه خدیجه‌خانم گذشت. کی قدم‌هاش را آن طرف کشانده بود؟ در حیاطشان چارتاق باز بود. حتماً یادشان رفته بود در را ببندند. رفت طرف در. پیش از آنکه در را ببندد، بی‌هوا سرک کشید تو حیاط و بلند بوی خانه را به سینه کشید...

۳

روی یکی از نیمکت‌های شکسته‌ی پارک کچل جلو بانک ملی، دراز کشید. ساکش را گذاشت زیر سرش و خیلی زود خوابش برد... صبح، با بوق ماشین‌ها بیدار شد. بند ساکش را انداخت گل‌شانه‌اش و راه افتاد. پاهاش او را کشاندند طرف دکان‌های راسته‌ی نمره‌چهل. بوی نان داغ دلش را مالش داد... یک تافتون خرید و همان‌جا داغ‌داغ چند لقمه‌اش کرد. نان ته دلش را گرفت. از شیر آب جلو نانوایی آب خورد و آبی هم به صورتش زد. از جلو اتوشویی، قنادی و خیاطی گذشت. جلو ویتترین یک کفاشی پاست بست کرد. کفش‌های تعمیری پشت ویتترین روی هم کوت شده بودند... انگار دستی بی‌هوا او را به داخل دکان هل داده بود.

- سلام اوسا!

کفاش پاش را از روی پدال چرخ برداشت و سر بالا کرد: «سلام پسر!»

پنج‌جاه و چند ساله نشان می‌داد، کشیده و نیمه‌طاس با چند تار موی خرمایی نامرتب که جابه‌جا توی طاسی سرش تن کشیده بودند. صورتش سنگی و تکیده اما

ورزیده بود بی ذره‌ای گوشت، با پوستی چغری. انگار تک‌تک اعضای صورتش را با چکش آن تو محکم کرده باشی. نگاهش یک‌جور اعتمادبه‌نفس بهت می‌داد. انگار می‌گفت: «نترس. حرفت را بزن. من هوات را دارم.»

بارونی گفت: «شاگرد نمی‌خواین اوسا؟»

ناربه قدوبالای او را ورنانداز کرد. گفت: «ساکتو بذار اون تو، برگرد پسر!»

با سر اشاره کرد طرف پستوی ته دکان. پرده‌ی برزنتی چرک‌مرده‌ای جلو در پستو آویزان بود.

کفاش کلمات را سنگین تلفظ می‌کرد و انگار با یک‌جور احتیاط... انگار پیش از ادای کلمه‌ها به تک‌تک آن‌ها فکر می‌کرده، نکند غلط ادایشان بکند.

بارونی پرده را کنار زد. ساکش را گذاشت گوشه‌ی پستو، برگشت ایستاد روبه‌روی کفاش

کفاش گفت: «بشین پسر!»

بارونی چشم‌چشم کرد دوروبرش. یک چارپایه‌ی چوبی گوشه‌ی دکان بود. برش داشت آوردش جلوتر و نشست رویش.

کفاش گفت: «اسمت چی‌ه پسر؟»

- بارونی صدام می‌کنن اوسا.

کفاش گفت: «بارونی سخته، من می‌گم بارون، خوبه؟»

- باشه اوسا.

کفاش گفت: «چن سالتہ بارون؟»

بارون گفت: «نمی دونم اوسا.»

کفاش گفت: «نمی دونی؟!... چرا بارون؟»

بارون گفت: «سجالت ندارم اوسا.»

کفاش گفت: «چرا سجالت نداری بارون؟»

بارون گفت: «کسی برام نگرفت اوسا.»

ناربه گفت: «سواد داری بارون؟»

بارون گفت: «نه اوستا.»

ناربه گفت: «چرا بارون؟»

بارون گفت: «هیشکی یادم نداد اوسا.»

ناربه نفسش را بلند آزاد کرد. سر تکان داد و گفت: «صحیح! پس نه سجالت

داری نه سواد. درسته بارون؟»

بارون گفت: «درسته اوسا.»

ناربه گفت: «لازمه فکری برا دوتاشون بکنیم. اول سواد. این قلم جنسو نداشته

باشی کمیت لنگ می زنه بارون... شناسنامه هم به وقتش.»

بارون گفت: «بله اوسا.»

ناربه اشاره کرد به کوت کفش‌های پشت شیشه‌ی دکان: «اون ارسی‌ها رو جفت جفت جدا کن بیار بریز تو این جعبه‌ی وردست من بارون.»

بارون گفت: «چشم اوسا.»

ناربه گفت: «صبحونه خوردی بارون؟»

بارون گفت: «چن لقمه‌ای نون خالی خورده‌م اوسا.»

ناربه از پشت چرخ بلند شد. پیش‌بند چرمی را از دور کمرش باز کرد و انداختش روی دسته‌ی صندلی و گفت: «اون پشت یه گاز کوچیک هست و یه مشت خرت‌وپرت، تا من برگردم ترتیب چایی رو بده بارون.»

بارون گفت: «چشم اوسا.»

ناربه از دکان زد بیرون. حالا قامت بلند و ورزیده‌اش بهتر به چشم می‌آمد...

بارون پرده‌ی پستو را کنار زد و رفت تو. مهتابی مات کم‌نوری پستو را کمی روشن می‌کرد... توی پستو، یک یخچال شش فوت بود، پرسروصدا. یک سینک زنگ‌زده به دیوار میخ شده بود پایین‌تر، یک گاز دوشعله، یک قوری کوچک بست‌خورده، یک کتری دودزده بود، دو تا استکان و زیراستکان جرم‌گرفته، یک قندان استیل بی‌در، یک شکران نیمه‌پر و یک پاکت نیمه چای، و پاکت دیگری - که بارون بعدها فهمید تویش قهوه است - بالای سینک چند تا قاشق رویی و چنگال و کارد میوه‌خوری و بشقاب و سینی ملامین روی هم تلنبار بود.

ناربه آمد تو. چند تا تافتون داغ تو دستش بود و یک قطعه‌ی درشت پنیر که لای روزنامه پیچیده بود. بارون بعدها نام روزنامه را یاد گرفت؛ آلیک.

صدا زد: «کجایی بارون؟»

بارون سر کشید بیرون: «اینجام اوسا.»

ناربه گفت: «بگیر این پنیر و هم بشور پسر!»

بارون گفت: «چشم!... همه شو اوسا؟»

ناربه گفت: «همه ش پسر... چیزی نیست که.»

تا بارون چایی را آماده کند، پنیر را بشوید و بگذارد تو بشقاب و دو تا استکان چایی خوش رنگ بریزد و با شکر دان و قند دان و کارد و قاشق بچیند تو سینی ملامین و ببرد تو دکان، ناربه سفره‌ی کوچکی پهن کرده بود و یکی از تافتون‌ها را خالی و گرما گرم خورده بود. چشمش که به بارون افتاد، دستی به شکمش کشید و با دهان پر گفت: «زود بیا پسر، روده‌ها ترتیب همو داده‌ن.» با دهان پر خندید...

صبحانه که می‌خوردند، ناربه گفت: «من تنها ارمنی‌یی هستم که قهوه نمی‌خورم. هیچی جای چایی رو نمی‌گیره پسر.»

ناربه گفت: «جایی برا خواب داری بارون؟»

بارون گفت: «نه اوسا.»

ناربه با سر اشاره کرد طرف پستو: «اون تو گمونم بشه شبو صبح کرد. بالای این پله‌ها هم اتاقکی هست، به اندازه‌ای که بتونی پاهاتو دراز کنی. و شبا کپه‌ی مرگتو بذاری - به حرف خودش بلند خندید - برا شاش و تنقلاتش هم عجالاً باید بری تو این پارک روبه‌رویه خاکی به سر خودت بریزی تا بعداً یه فکری هم برای این مشکل بکنیم.»

بارون گفت: «بله اوسا.»

مهتابی کم جان سقف پستو، همان سر شب از ناو نفس افتاد و پستو ظلمات شد. بارون خوابش نمی برد. بهانه برای نخوابیدن زیاد بود؛ آیا او حق داشته از خانه ی ناصر و قدم خیر، از سارآباد فرار کند؟ این کارش یک جور نمک نشناسی نبود؟ امروز صبح که ناصر و قدم خیر از خواب بیدار شدند و رختخواب او را خالی دیدند چه حالی داشتند؟... سارآبادی ها که خبر را از دهان ناصر و قدم خیر بشنوند، درباره ی پسرک فرمان بر سبزه روی چشم درشت و فرزند چه جور فکر می کنند؟ حتماً اول یک کم نگران می شوند و بعضی هاشان می گویند: «بشکند دستی که نمک ندارد!»

بعضی هاشان می گویند: «غریبه، غریبه است. جان به جانش بکنی آشنا نمی شود، یک روزی بالاخره ول می کند می رود.»

بعضی ها هم به تأیید حرف آن ها می گویند: «انگشت عسلی ات را هم بکنی تو دهنشان، گازش می گیرند.»

این وسط، شاید بعضی ها هم بگویند: «حق داشته زبان بسته، باید می رفته پدر و مادرش، قوم و قبیله اش را پیدا می کرده، گیریم چند سالی دیگر هم اینجا می مانده و برایمان مفت و مسلم خرچمالی می کرده، خب که چی بشود؟»

عده ای هم لابد می گویند: «حالا خودش نیست خدایش که حی و حاضر است، خدایی ش تو این دوازده سیزده سال چکار کردیم براش؟ چی بهش دادیم ما؟ اگر

حرف حق‌شناسی و ادای دین باشد، بارونی بیشتر به گردن ما حق دارد یا ما به گردن او؟ حرام از یک شناسنامه‌ی ناقابل! حرام از دو کلام سواد!»

راستی، کی امروز برای سارآبادی‌ها فت‌و فرمان کرده؟ فردا چی؟ روزهای دیگر...؟

دم‌دمای صبح خوابش برد. تازه چشم‌هاش گرم خواب شده بود که آن زن پیدایش شد؛ همان زن سبزه‌ی باریک و ترکه‌ای، با چشم‌هایی به سیاهی چشم‌های او... همان زنی که تو صورت ناتور چنگ انداخته بود...

بارون به زن گفت: «چی از جون من می‌خوای؟ چرا نمی‌ری پی کارت خانم؟» زن سبزه‌ی باریک‌اندام گفت: «خانم؟! من مادرتم. غریبه نیستم. هر جا بری پیدات می‌کنم پسر. تو تمام این سال‌ها سایه‌به‌سایه‌ت اومده‌م. یه لحظه تنهات نذاشتم.» بارون گفت: «اما من هیچ‌وقت تو رو ندیدم خانم، هیچ‌وقت یادم نمی‌آد دستی رو سرم کشیده باشی. هیچ‌وقت...»

زن سبزه‌ی باریک‌اندام سیاه‌چشم حرف را عوض کرد، گفت: «کار خوبی کردی که از اونجا فرار کردی، اون مردم تا وقتی خاطر تو رو می‌خواستن که دست‌به‌سینه در خدمتشون باشی، الان هم دیگه یادی ازت نمی‌کنن. انگار که مردی، اما من تا جون دارم باهاتم. رهاش نمی‌کنم مادر. اگه روزی روزگاری، گوش شیطان کر، دوتایی روبه‌روی هم نشستیم برات تعریف می‌کنم که چی شد اون شب بارونی تو رو اونجا گذاشتم. تمام شب تا صبح همون دوروبر می‌گشتم. وقتی اون زن داشته تو رو شیر می‌داده هم همون جا بودم. خیالم که راحت شد خودمو گم‌وگور کردم. باید می‌رفتم به برادر و خواهرهای دیگه‌ت سر می‌زدم. اونا هم به من احتیاج داشتن. اونا

رو هم جاهای دیگه رها کرده بودم. من فقط مادر تو نبودم. من بازم می‌آم پشت
پسرک نازنینم... خوب جایی اومدی پسر. اربابت آدم خوبیه. قدرشو بدون. زیر
بالتو می‌گیره. خیالم اینجا راحته... مبادا گول بخوری برگردی پیش اون زن و شوهر
نکبتی...»

- «بارون!... خوابی پسر!»

بارون از خواب پرید و تند از جاش پا شد و خودش را رساند تو دکان: «سلام
اوسا، صب بخیر!»

- صب بخیر بارون! خوب خوابیدی پسر؟

- بارون گفت: «نه اوسا، همین دم‌دمای صب خوابم برد. ببخشید اوسا.»

- ناربه گفت: «مگه چکار کردی که ببخشم پسر؟»

بعد گفت: «ترتیب چایی رو بده تا من برگردم پسر!»

بارون گفت: «چشم اوسا.»

ناربه از دکان زد بیرون و بارون برگشت تو پستو.

ناربه گفت: «اداره جاتو می‌شناسی بارون جان؟»

«بارون جان؟!» بارون یادش نمی‌آمده غیر از زن سبزه‌ی باریک‌اندام سیاه‌چشم،

تو عمرش کسی با او این جور حرف زده باشد.

گفت: «بله اوسا.»

ناربه از تو جیب کت آویزان به چوب‌رختی پشت سرش، چند تا قبض درآورد، نگاهی‌شان کرد، دستش را با قبض‌ها، از بالای چرخ دراز کرد طرف بارون: «اینا رو ببر بانک ملی سر همین میدون، پولشونو بده و بیا.»

- چشم اوسا.

ناربه خم شد از تو جعبه‌ی چوبی کنار چرخ، یک لنگه چکمه‌ی زنانه برداشت... سرش را که بالا کرد، بارون همان‌طور قبض به دست سر جاش ایستاده بود.

ناربه گفت: «برو پسر! چرا هنوز وایسادی؟»

بارون گفت: «پو... پول، اوسا.»

ناربه با کف دست کوفت تخت پیشانی‌اش: «ای داد بی دود! پاک یادم رفت. گمونم مال همون پنیری باشه که صب لمبون‌دیم... بده بینم پولشون چقدر می‌شه پسر.»

دستش را دراز کرد طرف بارون و قبض‌ها را ازش گرفت. نگاهی‌شان کرد، زیر لب چیزی گفت. سر بالا کرد و گفت: «می‌کنه به عبارت...» همان‌جور نشسته پشت چرخ، رو برگرداند، دست دراز کرد و از تو جیب کتش دو تا اسکناس درآورد گذاشت روی قبض‌ها و دستش را دراز کرد طرف بارون: «بگیر پسر جان. زود برگرد.»

- چشم اوسا.

بانک شلوغ بود. بارون خدا خدا می‌کرد آشنایی او را نبیند و ردش را پیدا نکند...

دورادور ایستاد تا یکی از باجه‌ها خلوت شد... کارش زود تمام شد. داشت از پله‌های بانک پایین می‌آمد که با خسرو، سینه‌به‌سینه شد. خسرو یکی از نوه‌های بی‌شمار بی‌بی بود.

خسرو گفت: «کجایی پسر! تمام شهر و دمه‌بالت گشته‌ن.»

بارون گفت: «اون جا دیگه جای من نبود آقاخسرو.»

خسرو گفت: «حالا چرا بی‌خبر؟»

بارون گفت: «می‌دونستم که باباناصر و مامان قدم‌خیر نمی‌داشتن ئی کارو بکنم.»

خسرو گفت: «ولی این کارت درست نبوده!»

بارون گفت: «می‌آم سر می‌زنم. شما نگو که منو دیدی، باشه؟»

خسرو گفت: «باشه.»

مرد لندوک درازی که اصلاً چهره ندارد، پشت یقه‌ی ناربه را گرفته و او را روی آسفالت داغ دنبال خودش می‌کشد. چه زوری هم دارد! ناربه، بلند و چارشانه، حریفش نمی‌شود. دست‌هایش را دراز کرده طرف بارون و التماس می‌کند او را از چنگ مرد لندوک بی‌چهره نجات بدهد. بارون اما سر جایش سنگ شده...

بارون خیس عرق از خواب پرید. پرده‌ی پستور را کنار زد. بیرون هوا تاریک بود. چشم‌هاش را مالید. ساعت دیواری نیمه‌شب را نشان می‌داد... تا تیغ آفتاب دنده‌به‌دنده شد و خوابش نبرد...

تازه کرکری دکان را بالا زده بود و داشت کفش‌های تعمیری را می‌چید تو جعبه‌ی چوبی کنار صندلی ناربه، که مردی لندوک و دراز سر خم کرده بود تو دکان... با مرد تو خوابش مو نمی‌زد.

مرد، گردن دراز، گوش‌های بزرگ بل‌بلی و لب‌های سیاه کلفت داشت. لب پایین ناودان‌مانندش جوری آویزان بود انگار که تو صورتش سنگینی می‌کرد. ژولیده و سراسیمه بود. انگار همین چند لحظه پیش از چنگ یک جور کابوس نجات پیدا کرده بود.

گفت: «اوستا نیست؟»

لهجهِ غریبی هم داشت.

بارون گفت: «می‌بینی که اوستا نیست، فرمایشت؟»

مرد لندوک پرسید: «کی می‌آد؟»

بارون گفت: «کی کار شیطونه. کارت چیه؟»

مرد لندوک گفت: «با خودش کار دارم، برمی‌گردم.»

خودش را پس کشید و راه افتاد. بارون از دکان آمد بیرون و مرد را دید که قوز کرده بود و دور می‌شد، انگار می‌ترسید اگر شق‌ورق راه برود، کله‌اش بخورد به چیزی آن بالا بالاها...

ناربه نیم ساعتی بعد آمد. تازه پیش‌بندش را بسته بود دور کمرش و نشسته بود روی صندلی‌اش که مرد لندوک پیدایش شد. حتماً همان دوروبر دکان، جایی کمین کرده بود.

مرد لندوک سر خم‌اند تو، دست‌به‌سینه نعظیم کرد و گفت: «سلام اوستا، صبحت بخیر اوستا... ارادت اوستا...»

ناربه سر بالا کرد: «سلام نردبون!... سوزنت گیر کرده؟! صبح تو هم به‌خیر... اون بالابالاها چه خبره نردبون؟!» خندید.

مرد لندوک گفت: «کارم گیره اوستا. اومده‌م ضامنم بشی وام بگیرم اوستا... خیلی از شما تعریف می‌کنن اوستا... کارم گیره اوستا... تمام زندگیم گیر همی وامه اوستا... کمکم کن اوستا... به دادم برس اوس...»

ناربه گفت: «به چی گیر کرده کارت نردبون؟! بلند به حرف خودش خندید. مرد لندوک انگار که حرف ناربه را نشنیده، دوباره گفت: «کمکم کن اوستا... کارم گیره... تمام زندگیم گیر همی وامه اوستا... به دادم برس اوستا...»

ناربه گفت: «چته؟ مگه اسهال اوستا گرفتی نردبون؟!»

نفس بلندی کشید، سر به چپ و راست چرخاند، نچی کرد و از جایش بلند شد، پیش‌بند را از کمرش باز کرد انداخت روی دسته‌ی صندلی و روبه مرد لندوک گفت: «کدوم بانک کار داری حاجی لک‌لک؟»

مرد لندوک گفت: «همی بانک ملی بزرگه اوستا... کارم گیره اوستا...»

ناربه کتش را از گل میخ واکند و تنش کرد. از تو تاقچه‌ی پشت سرش کیف‌دستی سیاهی برداشت و راه افتاد. دم در دکان رو به بارون گفت: «زود برمی‌گردم پسر.»

رو به مرد لندوک گفت: «بریم نردبون!» مرد لندوک این بار خندید و گفت: «چه کنیم اوستا، خدا به همه مال و ثروت داده به ما لنگ دراز!»

راه افتاده بودند که بارون بی‌هوا بلند گفت: «نه، اوسا، نه!»

ناربه برگشت و بُراق شد تو صورت بارون: «چی نه، بارون؟»

بارون گفت: «ئی کارو نکن اوسا!»

ناربه گفت: «نکنم؟! چرا بارون؟! نشنیدی گفت کارش گیره، بنده خدا؟»

بارون گفت: «خواب بد دیدم اوسا...ئی کارو نکن... جان واهیک... خواب بد دیدم اوسا... تو رو به خدا...»

ناربه گفت: «خواب کسی که هنوز شاشش کف نکرده چیه پسر!»

بلند زیر خنده زد و گفت: «زود برمی‌گردم پسر.»

رو به مرد لندوک گفت: «بریم حاجی لک‌لک!»

دور نشده بودند که فکری به ذهن بارون رسید؛ سارینه خانم!... فقط او می‌توانست رأی ناربه را بزند و جلو کارش را بگیرد. این فکر از جا پراندش، کرکری دکان را تا نیمه کشید پایین. به سروژ، شاگرد اتوشویی گفت چشمش به در دکان باشد... یک نفس دوید طرف پشت‌کوه...

تا خودش را از سربالایی تیز بالا بکشد خیس عرق شده بود... در حیاط باز بود. سینه سوخته خودش را انداخت تو حیاط و نفس نفس زنان سارینه را صدا زد: «مادام!... مادام!...»

در اتاق‌ها رو به ایوان باز می‌شد. سارینه از تو یکی از اتاق‌ها سراسیمه زد بیرون. چشمش که به بارون افتاد، یکه خورد: «چی شده بارون؟... چته پسر؟»
بارون گفت: «اوسا، مادام... اوسا...!»

سارینه، تند از پله‌های ایوان دوید تو حیاط، خودش را رساند به بارون، دودستی بازوهاش را گرفت و تکانش داد: «اوسا چی بارون؟... حرف بزن پسر!... چی شده؟»

بارون گفت: «اوسا... اوسا رفته بانک مادام... رفته بانک...»

سارینه نفس بلندی کشید و تو حرف بارون گفت: «بانک؟ خب رفته باشه، چی شده مگه پسر؟ کشتی منو...»

بارون گفت: «اوسا رفته ضامن یکی بشه مادام... براش وام بگیره... یه آدم بد... یه غریبه... نذار مادام... خواب بد دیدم مادام... بریم مادام...»

سارینه، شوکه گفت: «ضامن بشه؟!... وام بگیره؟!... برا یه غریبه؟!... الان حاضر می‌شم... یه دقه صبر کن بارون... صبر کن پسر!»

پله‌های روبه ایوان را تند دوید بالا... بارون بی قرار، پشت سرش گفت: «جلدی باش. مادام! جلدی...»

تا کسی در بست کردند و خودشان را رساندند جلو بانک... درست وقتی که ناربه و مرد لندوک داشتند از پله‌های بانک می‌آمدند پایین... مرد لندوک به پهنای صورتش می‌خندید. سارینه و بارون پایین پله‌های بانک، زانو بریدند.

بارون رسیده بود به پله‌ی پایین بالاخانه که دید باباناصر، آن طرف خیابان دارد چشم‌چشم می‌کند و نگاه می‌کند طرف راسته‌ی مغازه‌های نمره‌چهل... ناربه رفته بود پشت کوه سری به خانه بزند...

بارون بلند صدا زد: «باباناصر!»

ناصر یکه خورد و سر چرخاند طرف کفاشی... بارون دوید طرف ناصر و خودش را انداخت تو بغلش. ناصر بارون را بوسید و زد زیر گریه. بارون هم به گریه افتاد. ناصر تو هق‌هق گریه‌اش گفت: «بی‌خبر کجا گذاشتی رفتی بابا؟ شهر و وجب‌به‌وجب دم‌بالت گشتیم. این چه کاری بود کردی پسر؟ ما چه بدی در حقت کرده بودیم بابا؟ حالا من هیچ، نگفتی مامانت چه حالی پیدا می‌کنه صب بیدار می‌شه می‌بینه تو نیستی؟ این‌جا چه می‌کنی؟ با این ارمنیه چکار داری تو؟... بریم خونه پسر... بریم...»

دست انداخت دور شانه‌ی بارون و چند قدم او را با خودش کشاند. بارون پا سفت کرد.

- نه باباناصر، من دیگه زحمتتون نمی‌دم...

ناصر تو حرف بارون گفت: «ئی حرفا چیه بابا؟ ئی حرفا رو کی یادت داده؟ زحمتتون نمی‌دم یعنی چه؟ تو پسر مایی. اونجا خونه‌ی خودته. مامانت این چن روزه نون و خونش یکی بوده، اون بچه‌ی زبون بسته هم یه بند سراغتو می‌گیره... بریم خونه، بابا...»

دوباره سعی کرد بارون را با خودش بکشاند. حالا چند قدمی از دکان دور شده بودند. بارون همان‌طور پا سفت کرده بود.

گفت: «نه باباناصر، نه... البت می‌آم سر بتون می‌زنم حتماً... قول می‌دم... به مامان قدم سلام برسون... تی‌به‌ره رو جای من بیوس...»

دل‌نگران برگشت و نگاه کرد به در باز دکان: «با اجازه بابا، اوستام الان می‌آد و می‌گه چرا دکونو ول کردم.»

ناصر پا سست کرد و زل زد تو صورت بارون، گفت: «لج‌بازی نکن بچه! اوستام! اوستام!... تو رو چی به ئی کارها؟! کار می‌خوای خودم برات کار پیدا می‌کنم عزیزم... آدم قحطیه اومدی پیش ئی بابا؟! بیا بریم بابا، همه سراغتو می‌گیرن... حالا فکر می‌کنن ما یه چیزی بت گفتیم... بیا بریم... دکون چیزی ش نمی‌شه. به مغازه‌ی بغل‌دستی بگو چشمش بهش باشه تا صاحبش بیاد... بریم بابا بریم. همه سراغتو می‌گیرن... همه بت عادت کرده‌ن... بریم...»

بارون دستش را از تو دست ناصر کشید بیرون: «نه باباناصر... من نمی‌تونم پیام. من به اوستام قول داده‌م. البت می‌آم... می‌آم بتون سر می‌زنم... به همه سلام برسون...»

ناصر زل زد تو صورت بارون، دندان قروچه کرد و ناغافل محکم خواباند تو صورتش: «برو!... برو گورتو گم کن!... برو!... لیاقت تو همی ارمیه‌س... برو... برو حروم‌زاده‌ی نمک‌نشناس!... می‌دونستم... می‌دونستم آخرش ئی جورى حقمو می‌ذارى کف دستم... برو... برو گورتو گم کن... بشکنه دستى که نمک نداره!...»

راه افتاد... بارون همین‌طور که صورتش را می‌مالید نگاه کرد به او که خمیده می‌رفت و شانه‌هایش می‌لرزید...

انشتین مرد... ناربه آن روز اصلاً دست‌ودلش به کار نمی‌رفت. تمام روز قیافه‌ی انشتین جلو نظرش بود؛ کوتاه و ریزنقش، انبوه موهای یک‌دست سفید و ژولیده، سبیل کلفت، پوشیده در بارانی بلندی که تا قوزک پاهایش می‌رسید، با یک جفت پوتین سربازی. فرقى هم نمی‌کرد چه فصلی باشد. یک روزنامه‌ی آلمانی تاشده زیر بغل... همیشه‌ی خدا هم از وسط خیابان راه می‌رفت. راننده‌ها می‌شناختندش. به او که می‌رسیدند نیش‌ترمزی می‌زدند، سرشان را از ماشین می‌آوردند بیرون متلکی می‌پرانند و یک جواب چکشی و خورند همان متلک تحویل می‌گرفتند، می‌زدند زیر خنده، راهشان را می‌کشیدند و می‌رفتند...

انشتین هر روز، انگار طبق یک قرار قبلى، سر ساعت یازده و بیست‌وچهار دقیقه، از جلو راسته‌ی مغازه‌های نمره‌چهل می‌گذشت. آریس، شاگرد میشای خیاط، نگاه ساعتش می‌کرد و می‌گفت: «لا ماصاب مونامی زانه. درست سار ساعات یازده و بیست‌وچار دقیقه!» انشتین از همان پایین راسته دورادور دست تکان می‌داد و با

مغازه دارها سلام علیک می کرد. همه بهش عادت کرده بودند. جلو کفاشی که می رسید، رو به دکان دست تکان می داد و بلند می گفت: «بارو موسیو، باری لویس!»

ناربه هم می گفت: «Guten morgen»

بارون پرسیده بود: «نی چرا نی جوریه اوسا؟»

ناربه گفته بود: «بالاخونه شو اجاره داده پسر!» خندیده بود، با انگشت تلنگر زده بود رو شقیقه اش و گفته بود: «وقتی خیلی از اینجاست کار بکشی، می گیرن جوری تربیتو می دن که بیفتی به این حال و روز... بعله، پسر!»

ناربه هر سال اوایل پاییز، یک جفت از چکمه های دست دوزش را به انشتین می داد. هیچ وقت هم کسی ندید انشتین آن کفش ها را بپوشد. انشتین با مادرش زندگی می کرد. از کلیسا هم کمک خرجی بهشان می دادند... درودیوار تنها اتاقشان پر بود از عکس های صادق هدایت، انشتین، نیچه و دیگر بزرگان ادب و فلسفه... برای بارون تعریف کرده بود که یک روز رفته بوده خانه دیده بوده مادرش دارد اتاقشان را جارو می کند. جارو را از دست او کشیده بوده بیرون و سرش داد کشیده بوده که: «چه کار داری می کنی پیرزن؟ مگه تو نمی دونی که با جارو کردنت خاک می نشینه رو عکس های هدایت، درحالی که هدایت از این خاک متنفر بوده!...»

انشتین جور دردناکی مرد؛ وقتی داشته از سرازیری «سی برنج» به طرف اشکفت ها می رفته، یک پیکاپ با بار سنگین، ترمز می بُرد. انشتین وسط جاده تو عالم خودش سلانه سلانه می رفته، فاصله زیاد نبوده. راننده چند بار پشت سرهم بوق کش دار می زند. حتا سرش را از پنجره می آورد بیرون و چند بار داد می زند: «هی

عامو مگه کری؟!... پیکاپ می‌رسد و از روی تن تکیده‌ی انشتین رد می‌شود... معلوم نبود انشتین آن‌جا چه کاری داشته.

غیر از انشتین، دو نفر دیگر هم بودند که به ناربه سر می‌زدند... یک مرد میانه‌قامت چارشانه و لوطی‌منش و شیک‌پوش و نونوار، به اسم خلیفه و آن‌یکی، مردی بود تکیده و بلند با سیل‌های انبوه، که تو تمام مدتی که آنجا بود، یک‌بند کلمه‌ی خلق روی زبانش بود و از ظلم و ستم کمپانی و حالا کنسرسیوم نفت به بومی‌های شهر حرف می‌زده و می‌گفته که سرانجام همین بومی‌های پابرنه پوزه‌ی کنسرسیوم نفتی را به خاک خواهند مالید... ناربه بهش می‌گفته: «رفیق، بجسب به کار و زندگی‌ت، جوونیتو خرج این مردم نکن. این مردم، آدمو به هزار تومن می‌خرن به یه پول سیاه می‌فروشن. از ما گفتن...»

بارون ناخوش احوال بود؛ تب‌ولرز و استخوان‌درد و سست‌وسول. ناربه ماشین کرایه کرد و فرستادش پشت‌کوه... سارینه برایش مادری کرد؛ بستش به تب‌ر و شربت و سوپ و آب‌میوه و کباب و وادارش کرد استراحت بکند.

بارون نگران تو رختخواب نیم‌خیز شد، گفت: «حالم خوبه مادام، بذار برم سر کارم. اوستادس تنهاس.»

سارینه گفت: «دست‌تنها نیست. کوه که نمی‌خواد بکنه. بگیر استراحت کن پسرم.»

بارون گفت: «کار مشتری‌ها...»

سارینه گفت: «بگیر استراحت کن عزیزم. هیچ‌طوری نمی‌شه. اون وقتنا که تو نبودى چکار مى‌کرد اوسات؟... استراحت کن پسر.»

به‌زور خواباندش تو رخت‌خواب و پتورا کشید رو سرش. گفت: «آها، حالا خوب شد. چن ساعت که بخوابی حالت حسابی جا مى‌آد پسر خوب.»

بارون خوابش برد. چند ساعت خوابید؟ بیدار شد. پا شد پرده‌ی اتاق را کنار زد. دم‌دمای غروب بود... یک لحظه انگار زن سبزه‌روى تکیده را تو حیاط دید. زن تکیده لیوانی دستش بود که از آن بخار بلند مى‌شد. بارون بی‌هوا گفت: «مادر...!» دست زن لرزید، اول، مایع توى لیوان لب‌پر زد. بعد لیوان از دستش افتاد روی سنگ‌فرش حیاط و هزار تکه شد...

سارینه آمد تو: «خوبی بارون جان؟»

بارون گفت: «خوبم مادام. با اجازه دیگه مى‌رم ما... مادام.» کم مانده بود بگوید مادر.

سارینه سر به چپ و راست چرخاند: «نع! اصل کار مونده بارون جان؟»

بارون گفت: «خوبم مادام، به جان واهیک...»

سارینه گفت: «فال... فال قهوه... فالتو با هم مى‌بینیم و به‌سلامتى مى‌رى... باشه عزیزم؟»

رفت تو آشپزخانه و با لیوانی آب‌پرتقال برگشت: «اینو بخور تا قهوه آماده بشه بارون جان.»

- خیلی ممنون مادام.

قهوه تلخ تلخ بود. اول بار بود که بارون چیزی به آن تلخی می خورد. رویش نبود به سارینه بگوید یک حبه قند بهش بدهد. شاید یادش رفته بوده قندان سر گل میز بگذارد، شاید هم رسمشان بوده که قهوه را همین جور تلخاتلخ بخورند. قهوه را هرجور بود مزه مزه تمام کرد و فنجان را گذاشت تو نعلبکی. عرق کرده بود. عرق از تلخا و داغی قهوه بود یا بریدن تبش؟

سارینه فنجان قهوه را نگاه کرد و گفت :: «آفرین پسر خوبم!»

فنجان و نعلبکی را از روی گل میز برداشت، نعلبکی را وارونه روی فنجان گذاشت و فنجان را رو به قلبش برگرداند... فنجان را برداشت کج گرفت تو دستش و نقش قهوه را ته فنجان و دیواره های آن نگاه کرد، سر تکان داد و گفت: «فال خوبی داری بارون جان» فنجان را تو دستش چرخاند. «اوه، چه شکل ها و نقش هایی! چه فال پربرکتی! چیزهای خوبی تو فنجانت می بینم پسر.» دوباره فنجان را تو دستش چرخاند: «این جا یه خوشه انگور می بینم، یعنی خیر و نعمت زیادی به تو می رسه بارون جان.»

قهوه های چسبیده به جدار فنجان را نگاه کرد: «اوه! اینجا یه حلقه انگشتر می بینم؛ تو از یه دختر خواستگاری می کنی، باهاش عروسی می کنی، تو زندگی ت خوشبخت می شی عزیزم.»

بارون سرش را انداخت پایین...

سارینه ذوق زده گفت: «این جا رو بین بارون جان.» فنجان را یک‌وری گرفت طرف بارون و جداهای آن را نشان او داد: «اگه گفتی شکل چیه...؟»

بارون از لکه‌ی تو فنجان چیزی حالی اش نشد... سارینه گفت: من این جا یه سیب می‌بینم. تو صاحب فرزندهای شایسته می‌شی. خیر و خوشی زیادی به تو می‌رسه پسرم.»

سارینه بی‌هوا گفت: «اوه! بین اینجا چه می‌بینم بارون جان، خدای من!... یه تخت می‌بینم... تو به یه سفر دورودراز می‌ری،... مقامت می‌ره بالا... وای اینجا رو بین بارون جان!» نقش قهوه‌ی ته فنجان را نشان بارون داد. «این جا من یه انار می‌بینم، یعنی تو صاحب یه زن زیبا می‌شی...»

انگار کار ناربه داشت به همان جا می‌کشید که بارون تو خواب دیده بود؛ مرد لندوک همان جور که عجولانه آمده بود در دکان، خیلی زود هم غیش زده بود و هیچ رد و نشانی هم از خودش جا نگذاشته بود. عجیب بود که کسی هم مردی با آن مشخصات و لهجه نمی‌شناخت... وام سنگین بود و پرداخت قسط‌هاش درآمد شبانه‌روزی ناربه را می‌بلعید...

ناربه تو شهر کوچک نفتی، بی‌آشنا نبود. کم نبودند هم‌پایه‌هایی که حاضر بودند زیر بغلش را بگیرند و نگذارند از پا بیفتند. کم در حق دیگران لوطی‌گری نکرده بود، زیر بغل خیلی‌ها را گرفته بود. اما ناربه کسی نبود که بخواهد بابت این کارهاش گروکشی بکند و از کسی طلب‌کار باشد. حالا حتا بانکی‌ها هم دلشان به حال او می‌سوخت...

ناربه برای این که زیر بار قسط‌های بانک کمر تا نکند، یک راه داشت؛ کار، بی‌خوابی و باز هم کار... این، یعنی فشار بیشتر به خودش و بازی با اعصاب درب‌وداغان سارینه و بی‌خیالی بیشتر به حال واهیک...

سارینه کلافه شد و کم آورد؛ او یگانه دختر یک خانواده‌ی پرپسر بود و یک جوهرهایی عزیزدردانه. برای این جور روزهای سخت آماده نشده بود...

یک شب که ناربه دیروقت، خسته برگشته بود خانه، یادداشتی چندکلمه‌ای چسبیده به آئینه‌ی میزآرایش سارینه دید بود.

«من رفتم ناربه، مواظب واهیک باش.»

ناربه تو آن یکی اتاق سرک کشیده بود. فقط رختخواب آشفته‌ی واهیک را دیده بود.

نتوانسته بود طاقت بیاورد. برگشته بود کفاشی، رفته بود بالاخانه‌ی دکان و تا صبح آرام گریه کرده بود. نمی‌خواست خواب بارون را آشفته کند. دم‌دمای صبح خوابش برده بود.

ناربه، قهر سارینه را جدی نگرفت. سارینه پیش‌ترها هم چند بار به قهر رفته بوده تبریز. اما ماندنش کوتاه بوده. تو همان مدت هم هربه‌چندروز جویای حال ناربه و واهیک می‌شده... واهیک بی‌مادر چه می‌شد؟ کاشکی سارینه او را با خودش می‌برد...

ناربه یک روز به واهیک گفت نمی‌خواهد برود سری به مادر و مادر بزرگ و دایی‌هاش بزند و مدتی پیش آن‌ها بماند؟ واهیک گفته بود حتماً برای یک روز هم از برو بچه‌های اینجا دل نمی‌کند... گفته بود بچه‌های این شهر را با هیچ‌کجای دنیا عوض نمی‌کند.

ناربه، چند هفته‌ای دیرتر موضوع را از زبان بارون شنید.

- اوسا...

- چیه پسر، بگو...

...

- چرا حرف نمی‌زنی پسر؟ چی می‌خواستی بگی؟

- واهیک...

ناربه براق شد تو صورت بارون: «واهیک چی پسر؟»

بی‌هوا از دهنش پرید: «جون بکن بینم چی می‌خوای بگی پسر؟!»

سرش را انداخت پایین. نمی‌خواست چشمش بیفتد تو چشم بارون. آرام جوری که فقط خودش شنید، به ارمنی چیزی گفت. سر بالا کرد و گفت: «بیخش پسر... بیخش... نترس حرفتو بزن پسر... واهیک، چی؟»

بارون گفت: «گلوش پیش کسی گیر کرده، اوسا.»

ناربه خیره‌ی صورت بارون گفت: «که چی بشه؟»

- عاشق شده اوسا، عاشق.

- عاشق شده؟! گور بابای خرش خندیده! هنوز ننهش کونشو می شوره. چه غلط!

بارون گفت: «تازه، یه چیز دیگه اوسا...»

- چی؟ حرف بزن پسر!

- واهیک عاشق یه دختر مسلمون شده اوسا.

- دختر مسلمون؟!!

- بله اوسا.

- تخم دخترای خودمونو سگ خورده مگه؟

ساکت شد. بعد گفت: «حالا دختره کیه؟ واهیک کجا اونو دیده؟»

- نمی شناسمش اوسا. تو همی دبیرستان بغلی درس می خونه... دبیرستان مهر.

ناربه حالا باید چه کار می کرد؟ «این خانم هم وقت گیر آورده!» حتماً سارینه تمام کاسه کوزه ها را سر او می شکند: «معلومه... بابایی که رفیق بازیاش، خوشباشی هاش، وقتی برایش باقی نذاره که از حال و روز بچهش خبر داشته باشه، باید هم این بلا سر بچهش بیاد.»

آن روز ناربه اصلاً دست و دلش به کار نرفت. دستمزد هفتگی بارون را بهش داد و گفت: «پاشو برو برا خودت بگرد، عشق و حال کن پسر. مگه تو جوون نیستی؟ دل نداری؟ برو سینما. می گن ستاره ی آبی و دیانا فیلم های خوبی آوردهن. بعد فیلم برو

باکارا، چند تا آبجو تگری بزن تورگ، حالت جا بیاد... منم کرکره رو می کشم پایین می رم یه سری به خونه می زنم، یه ساعتی کپه مرگمو بذارم. بعد هم این بچه رو به حرف بکشم ببینم حرف حسابش چیه، چه فکری تو کله شه، کی قاپشو دزدیده؟»

با خودش گفت: «سارینه بنده خدا حق داره. من نه برای اون شوهری کرده م نه برای واهیک پدری...»

به جای سینما و باکارا، فرصت خوبی بود که برود سری به سارآباد بزند. دلش برای خیلی ها تنگ شده بود؛ اول برای آستاره که شیرینی شیری که از پستان هاش مکیده بود بعد سال ها انگار با هر بار نفس کشیدن از گلویش بالا می آمده، برای تی به ره، برای مینا، حتا برای مامان قدم خیر که گل همیشه بهارش را سربه نیست کرد... برای سارآباد و آدم های خوب دست به دهانش... برای کوچه هایش... اما باید ناشناس برود. یک جوری که کسی او را به جا نیاورد. سارآباد تا غروب محله ی زن ها و پیرو پاتال هاست و بچه های کم سن و سال. مردهای کاری و بچه های مدرسه تو روز پیدا شان نیست. با یک کلاه لبه دار و یک عینک تیره، مشکل کسی بتواند او را به جا بیاورد.

«کجاست این بچه تا این وقت شب؟!»

ناربه بزم کوچک دونفره ای تدارک دیده بود. خودش را برای هر جور سرزنشی آماده کرده بود. حتا اگر واهیک کفری بشود بخواباند زیر گوشش، دستش را هم می بوسد.

«خدایی ش حق دارن ناربه! هم واهیک هم سارینه. تو دیگه پاک شورشو درآوردی
مرد! گند زدی به زندگی زن و بچه‌ت!»

اگر واهیک واقعاً دلش پیش کسی گیر باشد، ناربه تو ذوقش نمی‌زند. از همین فردا
پا پیش می‌گذارد و می‌رود خواستگاری دختره. حتماً پدر و مادر و فک و فامیل دختره،
اول دین و مذهب واهیک را بهانه می‌کنند و زیر بار نمی‌روند. اگر آتش واهیک خیلی
تند باشد و دختره را بخواهد، خب می‌تواند برود مسلمان بشود. کی جلوش را گرفته؟
برود پیش آخوند اشرف‌زاده اشهدش را به زبان بیاورد. بعد هم برود پیش دکتر لیاقتی
بدهد پوست دولش را قیچی بکنند.

ناربه پای بساط بزم خوابش برد. هرم شرعی دم‌دمای صبح بیدارش کرد. چشم‌هایش
را مالید و دوروبرش چشم گرداند. واهیک آن‌یکی اتاق خوابیده بود؛ همان جور با
کفش و لباس چرک و ژولیده. ناربه پا شد و پاورچین رفت بالا سرش. چه بویی
می‌داد تن و لباسش! از روزی که سارینه به قهر رفته بود، دوسه بار بیشتر همدیگر را
ندیده بودند. ناربه تا دیروقت کار می‌کرد و آخر شب خسته و درب‌وداغان می‌رفت تو
اتاق بالای دکان می‌گرفت می‌خوابید...

ناربه روی پاهایش نشست و زل زد تو صورت واهیک. به نظرش، واهیک از آخرین
دیدارشان تکیده‌تر شده بود. گونه‌هاش تو رفته بود. اما چهره‌اش مردانه‌تر شده بود.
چیزی تو مایه‌های هجده‌نوزده‌سالگی‌های خودش... خم شد و آرام گونه‌ی
استخوانی او را بوسید. واهیک جم‌وجیلی کرد، چیزهایی به زمزمه گفت، اما انگار
خسته‌تر از آن بود که چشم باز کند...

ناربه زیر لب گفت: «ببخش منو بابا، منم حال خوشی ندارم به جان تو... ببخش منو.»

پا شد رفت نشست روی صندلی جلو میز آرایش سارینه. تو آینه‌ی خاک گرفته نگاه کرد. با کف دست غبار غلیظ آینه را پاک کرد. صورت محو سارینه آن پشت پیدا شد. ناربه آرام و انگار درگوشی گفت: «کجایی خانم؟ مژدگونی، گل‌پسرت عاشق شده. راه بیفت بیا که باید سروچادر و شال‌وقبا بکنیم بریم خواستگاری براش... پا شو بیا خانم!»

چند تا اسکناس درشت درآورد گذاشت روی میز آرایش سارینه و با ماتیک نیمه‌خشکیده‌ای روی آینه نوشت: «واهیک‌جانم، دلم نیومد بیدارت کنم. فردا سری به من بزن عزیزم.»

سارآباد عوض نشده بود. فقط آدم‌هاش پیرتر شده بودند. وقتی تو کوچه‌های محله قدم می‌زد، دلش گرفت. فکر کرد که حقش نبوده با مردمی که مثل بچه‌های خودشان ضبط‌وربطش کرده بودند، آن جور نمک‌شناسی بکند. زور این فکر جوری بود که حتا برای لحظاتی به این جا رسید که برگردد دست ناربه را بیوسد و بگوید: «حلالم کن اوسا. من می‌خوام برگردم سارآباد، تا آخر عمرم براشون فت‌وفرمون کنم. به گردنم حق دارن.»

آستاره را دید. بدجوری لاغر و تکیده شده بود. «نکند مریض شده باشد...» چقدر دلش می‌خواست برمی‌گشت به چندماهگی‌اش، خودش را می‌انداخت تو بغلش و مثل آن روزها چشم‌هاش را می‌بست و شیر شیرین پستان‌هایش را با تمام وجودش می‌مکید و در همان حال دستش را بالا می‌برد می‌کشید به پستان‌های درشت و سنگی پرشیرش... دوروبر خانه‌ی مینا این‌ها هم رفت. پارچه‌نوشته‌ی سیاهی روی سردر خانه‌شان آویزان بود. یکه خورد. در حیاط خانه‌شان چارتاق باز بود و از تو حیاط صدای شیون و لیک‌ولاک و قرآن‌خوانی می‌آمد. قدم‌هایش بی‌هوا او را تا چندقدمی جلو در بردند. به خود آمد و پس کشید... دوروبر خانه‌ی ناصر و قدم‌خیز قدم زد. چقدر دلش هوای دیدن تی‌به‌ره را کرده بود!...

واهی یک دوروز بعد آن شب به دکان آمد. ناربه بغلش کرد و هزار بار بوسیدش. سرش را خم کرد و گذاشت روی شانه‌ی او و زد زیر گریه. واهی یک چند بار با کف دست زد پشت گرده‌ی ناربه. انگار می‌خواست بگوید: «مرد که گریه نمی‌کنه بابا.»

ناربه کارش را تعطیل کرد. دوتایی رفتند اتاق بالای مغازه جام‌هاشان را به سلامتی هم بالا بردند و چیزی نوشیدند.

ناربه گفت: «چیزهایی شنیده‌م واهی یک جانم.»

واهی یک گفت: «چی بابا؟ چی شنیدی؟»

ناربه حرفش را عوض کرد: «بین پسر، ما همه جوهر پشت وایسادیم عزیزم. هم من هم مامانت.»

واهیک گفت: «هیچ خبری نیست بابا.»

ناربه گفت: «مامانت می‌دونه؟»

واهیک گفت: «چی رو می‌دونه بابا؟ گفتم که هیچ خبری نیست.»

ناربه گفت: «البته این جور چیزها پیش می‌آد برای هر جوونی... اما...»

واهیک گفت: «اگه خبری بود به شما و مامان می‌گفتم.»

ناربه گفت: «شما چیه بابا؟ من پدرتم عزیزم.»

حرفش را عوض کرد. گفت: «نمی‌خوای یه سفر بری تبریز؟ مامانو بیینی... دایی‌ها رو...»

واهیک گفت: «نه بابا. کلی رفیق ناب دارم این‌جا... همه گل... یکی از یکی بهتر...»

ناربه گفت: «خیالم راحت شد. خدا رو شکر.»

پا شدند. ناربه واهیک را بغل کرد و بوسید و چند تا اسکناس درآورد گذاشت توی

جیبش. گفت: «شبا زودتر برو خونه بابا... من مجبورم تا دیروقت اینجا کار کنم.»

همان شب، ناربه به سارینه زنگ زد:

- گل‌پسرت عاشق شده خانوم!... دلش پیش یکی گیر کرده... یه دختر مسلمون...

- خب، مبارکه. زنش بده. منتظر چی هستی؟

- خودش که می‌گه دروغه اما همه‌جا چو افتاده.

- حتماً یه خبری هست که چو افتاده.

- نمی‌خواهی بیای کاری برای پسرت بکنی؟

- هر جا رفتی خواستگاری بگو بچه‌م مادر نداره... بگو مرده...

سارینه تلفن را قطع کرد.

ناربه به گوشی خاموش نگاه کرد. دندان‌قروچه کرد و گوشی را کوبید روی دستگاه:

«زنیکه لج‌باز!»

«واهیک، پسر ارمنی به دست برادران یک دختر مسلمان به شدت زخمی شد و به

بیمارستان منتقل گردید.»

ناربه سراسیمه خودش را رساند به شیر و خورشید. حتا فرصت نکرد پیش‌بندش را از

دور کمرش باز کند...

واهیک با سروصورت و گل‌وگردن پانسمان‌شده، بیهوش روی تخت بیمارستان

مچاله شده بود. ناربه زانو برید و کنار تخت پخش زمین شد. یک پرستار مَرَد، ناربه

را خواباند روی تخت کنار واهیک. پرستار دیگری به او سرم وصل کرد.

ناربه چشم باز کرد. پرستار سوزن سرم را از توی رگ پشت دست او بیرون کشید.
ناربه سر چرخاند طرف تخت واهیک و چند بار او را صدا زد. واهیک به همان حال
روی تخت افتاده بود.

ناربه به کفاشی که برگشت، بارون برگه‌ای را نشان داد.

ناربه پرسید: «این چیه پسر؟»

نمی‌دونم اوسا، شما نبودی یه پاسبون آوردش، گفت بده به اوسات.

ناربه برگه را نگاه کرد... سر چرخاند و تلخ لبخند زد: «احضاریه‌س پسر.»

بارون گفت: «چی اوسا؟»

- احضاریه پسر، تو می‌دونی احضاریه چیه؟

- نه اوسا.

- اوسات باید بره کلوتری، دادگاه، سین‌جیم پس بده پسر... هیچ این جور جاها

گذرت افتاده پسر؟

- نه اوسا... هیچ‌وقت.

- خوبه پسر... این جور جاها تمبون آدمو می‌کشن رو سرش!

- حال آقاواهی یک چطوره اوسا؟

- فعلاً که زدن زرتشو قمصور کردن حسابی، پسر.

- یعنی چی اوسا؟

- یعنی تو به جا این سین جیما پاشو یه استکان چایی بده بخوریم، پسر، کله مون ترکید.

بارون گفت: «چشم اوسا.»

بارون که رفت طرف پستو، ناربه دوباره نگاهی انداخت به برگه‌ی احضاریه: «رورو برم! زدن دخل بچه رو آورده، آش و لاشش کرده، دوقرت و نیمشون هم باقیه. بریم ببینیم چه گهی می‌خوان بخورن. نفرینت کنم سارینه خانوم؟ به تو هم می‌گن مادر؟!»

بارون که برای کاری به خانه‌ی ناربه سر زده بود، برگشتنی در جواب ناربه که پرسیده بود حال و روز خانه چطور است گفته بود: «افتضاح اوسا... افتضاح!»

حالا یک سالی از قهر سارینه گذشته بود. غروب، ناربه راه افتاد رفت سری به خانه بزنند. پایش راه نمی‌گرفت... در حیاط چارتاق باز بود. باد، لنگه‌های زنگ‌زده‌ی در را به هم می‌کوفت... یک گربه‌ی سیاه با توله‌هایش تو ایوان جا خوش کرده بودند. انگار انتظار دیدن کسی را نداشتند. گربه‌ی سیاه روی کونش نشسته بود و با گوش‌های شق‌ورق به ناربه زل زده بود و تا ناربه از پله‌های ایوان بالا نرفته بود، از

جایش جنب نخورده بود... لازم نبود ناربه پا بگذارد تواتاق‌ها. از همان دم در هم می‌توانست به آنچه بارون گفته بود پی ببرد: «افتضاح!»

چاره‌ای نبود. کارِ خانه از پاک‌سازی و شست‌وشور و رفت‌وروب گذشته بود. ناربه باید خیلی چیزها را دور می‌ریخت. کار هم کار او نبود. بارون باید آستین بالا می‌زد. برگشتن، به بارون گفت: «دست خودتو می‌بوسه بارون جان..»

بارون گفت: «چشم اوسا.»

ناربه گفت: «دست‌تنها از پس کار برنمی‌آی پسر، سر میدون، یکی دو تا آدم قلچماق وردار با خودت ببر.»

بارون گفت: «درستش می‌کنم اوسا، خیالت راحت.»

داشت راه می‌افتاد که ناربه گفت: «صبر کن پسر.»

از تو جیب کتش چند تا اسکناس درآورد و دراز کرد طرف بارون: «بگیر اینارو پسر، کارگره که نوکر بابای من و تو نیست.»

بارون پول‌ها را از ناربه گرفت و گذاشت تو جیبش، گفت: «امر دیگه‌ای نیست اوسا؟»

ناربه گفت: «نه پسر... برو بارون جان؛ ببینم چکار می‌کنی.»

بعد انگار که تازه چیزی یادش آمده باشد گفت: «بارون جان، هرچی تیروخته و خرت و پرت اضافیه بذار دم در، یا بده به همون کارگرا... سارینه خونه رو کرده بوده سمساری لامصب!.. برو... برو به سلامت پسر.»

واهیک سر کشید تو و گفت: «می خوام برم تبریز.»

پاهای ناربه روی پایدان چرخ قفل شد. سر بالا کرد و زل زد تو چشم های واهیک. بعد، از پشت چرخ پا شد، رفت طرف واهیک، بغلش کرد و بوسیدش... رو به بارون گفت «شنیدی، پسر؟ واهیک گفت می خواد بره تبریز... خدا رو شکر!»

همان شب بزمی سه نفره، تو اتاق کوچک و جمع و جور بالای دکان رو به راه بود. ناربه بارونی را وادار کرد لبی تر بکند: «برو بالا پسر، نعمت خدا رو حروم نکن!» بعد، لیوانش را محکم زد به لیوان بارون... بزم شبانه تا نیمه های شب طول کشید. هر سه تا لنگ ظهر فردا مثل نعش افتادند.

ناربه به سارینه تلفن کرد تا به او خبر بدهد که واهیک فردا راهی تبریز می شود. ناربه از سارینه خواست که با واهیک برگردد سر خانه زندگی اش. گفت: «اون ناربه ای که تو می شناختی مرده خانم. تا حالا هف تا کفن هم پوسونده. الان شده یه مرغ کرچ خونگی. پا شو بیا که دلش برات یک ذره شده.»

سارینه گفت: «توبه ی گرگ مرگه.»

ناربه گفت: «اون گرگه حالا دیگه از یه گربه ی خونگی هم بی آزارتره خانم!»

سارینه این حرف را نشنید، تلفن را قطع کرده بود.

فردای آن روز، ناربه و بارونی، جلوی دفتر ایران‌پیما واهیگ را بدرقه کردند.

بارون بالاخره خریدش؛ همان سردیس گچی کوچک زن سبزه‌رو و چشم‌درشت تو خواب‌هایش را... یک ماهی بود آن را پشت وپترین «فروشگاه ماه» می‌دید. آقای باوریان وقتی فهمید بارون شاگرد ناربه است کلی بهش تخفیف داد و گفت به ناربه سلام برساند.

بارون، روزها سردیس را می‌گذاشت تو ساکش. شب که ناربه می‌خوابید و او تنها می‌شد، سردیس را از تو ساک درمی‌آورد می‌نشاندش روبه‌رویش. حالا به‌جای گل همیشه‌بهار، شب‌ها، تا دیروقت با سردیس زن سبزه‌رو گپ می‌زد. بعضی وقت‌ها حس می‌کرد وقتی او حرف می‌زند زن سبزه‌رو سرش را تکان می‌دهد. حتا انگار صدای زن را هم می‌شنیده. خوبی‌اش این بود که سردیس زن سبزه‌رو مثل گل همیشه‌بهار وسط حرف‌های بارون، چشم‌هایش را نمی‌بسته و خوابش نمی‌برده...

یک شب که سردیس زن سبزه‌رو را گذاشته بوده جلوش و از تب تند چند وقت پیش‌ترش و مادری‌های سارینه برایش تعریف کرده بوده، انگار صدای زن را شنیده بوده که گفته بوده: «خدا از خانمی کمش نکنه.»

ناربه گفت: «دعوت شدی به عروسی، پسر!»

بارون، از توی پستو گفت: «من، اوسا؟»

ناربه گفت: «نه، شوهر ننه‌ی من!»

بارون با سینی چایی پیدایش شد: «عروسی کی هست اوسا؟»

استکان چایی و قندان را گذاشت روی تخته‌ی چرخ.

ناربه از تو کشوی پیش‌خان، یک پاکت رنگی مستطیل‌شکل درآورد و گفت: «وقتی

تو رفته بودی بانک، یه آقا پسر تو مایه‌های سن و سال خودت اینو آورد. گفت بدمش

به تو، گفت تو رو از بچگی می‌شناسه.»

بارون گفت: «عروسی کی هست اوسا؟»

بارون لبه‌ی پاکت را بالا زد و کارتی پر نقش و نگار بیرون آورد، گلویی صاف کرد و از

روی کارت خواند: «مینا و بهزاد آغاز پیوند خود را...»

قُلپ چایی تو گلوی بارون گیر کرد. شروع کرد به سرفه کردن. لابه‌لای سرفه‌هاش

گفت: «می... نا...؟!»

ناربه گفت: «آره، مینا... می‌شناسیش؟»

بارون آرام با خودش گفت: «بله می‌شناسمش.»

ناربه گفت: «با هم می‌ریم، پسر!»

ناربه گفت: «با هم، اوسا؟»

ناربه گفت: «آره... هوس کرده‌م یه 'چوبازی'^۲ درست حسابی بکنم.»

سرتاپای بارون را ورنده‌از کرد و گفت: «اما باید اول تورو حسابی نونوار بکنیم پسر.»

بارون گفت: «مبارک میناخانم، امیدوارم خوشبخت بشی.»

مینا دوروبرش را نگاه کرد، لب‌گزید، طعم‌گزش لب‌هاش را چشید و با چشمک و لب‌خندی موزیانه گفت: «خوش اومدی پسر کولی... ماشالا مردی شدی برا خودت!»

بارون رفته بود تو بحر شلوغی و هی‌های میدانچه‌ی محله؛ آن‌جا، ناربه‌ی پیر، پوشیده در لباس سنتی بختیاری، چوبازی می‌کرد؛ «ترکه‌ی حمله» را دور سرش می‌چرخاند و نهیب می‌زد به حریف جوانش که «چوب دفاع» را سپروار جلوی پاهایش ستون کرده بود.

شب دیروقت به دکان برگشتند. بارون خسته بود و نتوانست با سردیس زن سبزه‌رو گپ‌وگفت بکند.

زن سبزه‌روی چشم‌درشت آمد به خوابش. گفت: «تا چشم‌ت افتاد به اون دختر ساراآبادی منو فراموش کردی؟!» بارون گفت: «نه به خدا، خیلی خسته بودم.»

^۲ چوبازی (چوب‌بازی): یک‌جور رقص با چوب در مراسم عروسی بختیاری‌ها

واهیک یک ماه بیشتر تبریز نماند. می‌گفت هیچ‌جای دنیا این شهر کوچک نفتی نمی‌شود. مردم هیچ‌جای دنیا به گرمی و رفاقت مردم این‌جا نیستند... می‌گفت اگر به خاطر مامان نبود، یک هفته هم آن‌جا نمی‌ماند.

ناربه بهش گفت: «فکر می‌کنی کی‌ها باباتو عمری اینجا پاگیر کردن؟ چی باباتو این‌جور عاشق این خاک داغ کرده؟... همین چیزها، بابا، همین مردم.»

سارینه در تبریز ماند و حاضر نشد واهیک را همراهی کند.

«زنیکه‌ی لجباز یک‌دنده!»

چند روز بعد از برگشتن واهیک، ناربه به او گفت که باید به فکر کسب‌وکاری برای خودش باشد. گفت: «منم زیر هواتو دارم، جوون!»

ناربه تو ادارات و شرکت‌های نفت و فراوان شهر و استان، کلی رفیق و هم‌پاله داشت. لب ترمی کرد، می‌توانست دست واهیک را تو بهترین شرکت‌ها یا اداره‌ها بند کاری بکند، مثل استخدام تو شرکت نفت که آرزوی هر جوان آن‌جایی بود. اما ناربه پسرش را بهتر از هرکسی می‌شناخت؛ می‌دانست واهیک کسی نیست که هر روز کله‌ی سحر از خوابش بزند و پا بشود برود تو اداره‌جات بنشیند پشت یک میز و تن بدهد به امرونی‌ی یک بالادست. مگر خودش تن به این‌جور کارها داده بود؟

یک دکه‌ی کوچک جمع‌وجور، همان دوروبر کفاشی ناربه، کسب‌وکار بی‌دردسری بود برای شروع کار آدمی مثل واهیک. خوبی‌اش این بود که دکه دم دست بود و ناربه و بارون هوای واهیک را داشتند. فروشنده‌ی دکه پول لازم بود و آماده‌ی مهاجرت. ناربه به قول خودش آن را بزخری کرد.

یک روز به واهیک گفت: «با دکه‌ت چه غلطی می‌کنی بچه؟»

واهیک گفت: «پول پارو می‌کنم بابا!»

ناربه که عمراً کم بیاورد، گفت: «چارچشمی پاروتوپا، بچه، چون آگه بدزدنش، چیزی نداری که باش پولاتو پارو کنی!»

یک پیکان جوانان جگری‌رنگ دوکاربراتور، هدیه‌ی ناربه به واهیک، برای دستخوش یک سال دکه‌داری کاردرست و مشتری‌مدارانه...

قسط‌های وام مرد لندوک تمام شده بود. حالا دست‌وبال ناربه بازتر بود. پیکان را قسطی خرید.

خواب... کابوس... خواب! حالا که واهیک سر عقل آمده، کاروکسیبی دارد که باب میلش است، حالا که ناربه می‌توانسته نفس راحتی بکشد. حالا که سفارش پشت سفارش از اداره‌جات و غریبه و آشنا برای دوخت کفش به دستش می‌رسیده، حالا که سارینه هم نرم‌تر شده و دست از یک‌دندگی برداشته و همین روزهاست که

سروکله‌اش پیدا بشود، این خواب‌ها، کابوس‌های مزاحم هر شبه چه معنی داشت؟
دو نفر توهمه‌ی خواب‌هاش بودند: سارینه و واهیک. هردو هم انگشت اشاره‌شان را
رو به او تکان می‌دادند و انگار که با هم دم گرفته‌اند به تهدید می‌گفتند: «تو...! تو...»
«!!»

تا ناریه دهانش را باز می‌کرده که پرسد «من چی خانم؟... من چی بابا؟» دوتایی
غییشان می‌زده.

یک دردسر دیگر:

- اوسا، یه خبر بد!

- چی شده پسر؟ حرف بزن، تا پس نیفتادم.

- اوسا، باباناصر می‌خواد بره از شما شکایت کنه.

- باباناصر کدوم خریه پسر؟

- باباناصر دیگه اوسا!... سارآبادیه... همون... ناپدری من...

- آها، شناختمش، فکرشو نکن پسر، هیچ گهی نمی‌تونه بخوره. دو سال دیگه تو
هیچجده سالت می‌شه. برای خودت مردی می‌شی، می‌تونی برا خودت شناسنامه
بگیری. من با وکیل کیانی صحبت کردم. خرش تو دادگاه‌مادگاه حسابی می‌ره...

شناسنامه که گرفتی می‌تونی به سلامتی برای خودت زن بگیری پسر، حیف که اون دختر سارآبادیه از چنگت دررفت...

- کدوم دختر اوسا؟

- خودتی پسر!... بجنب چایی رو روبه‌راه کن، کله‌م ترکید.

- چشم اوسا!

- چشمت ورقلمبه پسر!

یک خواب غریب؛ یک شب زاون آمد به خواب ناربه...

- بابا! تویی؟! هیچ باورم نمی‌شه، خوش اومدی بابا، این طرفا؟!

- ببین پسر! من وقت زیادی ندارم. اومدم اینو بهت بگم و برگردم.

- چی بابا؟ چی رو بگی؟ بگو بابا، سرتاپا گوشم.

- ببین پسر، جون خودت و این پسر رو وردار از این شهر، برو... هرچه زودتر...

- کجا برم بابا؟ اصلاً چرا باید برم بابا؟

- رو حرف من حرف نزن پسر!

- آخه من سرانه‌ی پیری کجا رو دارم برم؟ من این‌جا عادت کرده‌م بابا!

- این شهر دیگه جای زندگی نیست پسر، همین روزها هرچی بدبختی تو دنیاست
رو سرش هوار می‌شه. حرف گوش کن پسر!

- چی می‌خواد به سر این شهر بیاد بابا؟ زلزله؟ سیل؟...

بدتر از اینا پسر، خیلی بدتر از اینا... وقتو تلف نکنین.

کابوس‌های ناربه تعبیر شد؛ خبر کوتاه بود: «یک اتومبیل پیکان جوانان جگری‌رنگ،
در جاده‌ی «تمبی» بر اثر سرعت زیاد و برخورد با صخره‌ی کنار جاده، به دره سقوط
کرد و سرنشینان آن که یک جوان ارمنی به نام واهیک آساطوریان و دختری مسلمان
بودند در دم جان سپردند. گفته می‌شود که هر دو سرنشین اتومبیل کاملاً مست
بودند.»

۴

شهر باورش نمی‌شد، اما باید تن می‌داد به خیلی چیزهای باورنکردنی. امروز دیگر
نمی‌توانست همانی باشد که دیروز بود. شهر، چند تا نهیب بلند شنیده بود؛ دفتری
ورق خورده بود، جنگی، خواب از سرشهر پرانده بود، لوله‌ها، پستان‌های خوراک
شهر، خشکیده بودند، کوچ‌های به‌ناچار را بدرقه کرده بود.

ناربه هم از این نهیب‌ها بی‌دشت نماند...

روزی نبود که خبر کوچ همسایه‌هایش را نشنود یا به چشم خودش نبیند.

- آریس بوداگیان، برق‌کار ماشین، رفت کرج...

- تیگران، مهندس بازنشسته‌ی شرکت نفت، رفت ارمنستان...

- قاراپتیان دندان‌پزشک، رفت جلفا...

- سارو باغداریان، معلم، رفت ارومیه

- میشا خیاط رفت تهران...

- آراز مکانیک رفت جلفا...

...

...

اما حرف اول و آخر ناربه در جواب آن‌هایی که می‌پرسیدند چرا جانش را بر نمی‌دارد
برود یک جای دیگر دنیا، شغل و کارش که همه‌جا مشتری دارد، این بود: «من
همین‌جا دنیا اومده‌م، همین‌جا زندگی کرده‌م، همین‌جا می‌میرم.»

تو تاقچه‌ی پشت‌سر ناربه، دو تا کتاب بود: انجیلی جیبی با جلد کهنه‌ی جگری‌رنگ
و یک کتاب قطور با جلد زرکوب، بارون می‌دید که هر وقت ناربه خیلی دلش گرفته
بوده اول کتاب انجیل را برمی‌داشته صفحه‌ای را باز می‌کرده و زیر لب می‌خوانده بعد
کتاب قطور را برمی‌داشته، صفحه‌ای را باز می‌کرده و بلند شروع می‌کرده به خواندن

آن و پشت‌بندش می‌زده زیر گریه... بارون بعدها فهمید کتاب قطور جلدزركوب، مجموعه‌شعرهای ارمنی است... بعد از خواندن شعرهای کتاب، و گریه، بارون می‌دیده که اوستایش آدم دیگری می‌شده، سبک و راحت؛ بلند زیر خنده می‌زده و سربه‌سر او می‌گذاشته. بعد از مرگ واهییک، ناربه روزی نبوده که سراغ کتاب‌های تو تا قچه‌ی پشت‌سرش نرود.

امروز هم بارون می‌دید که ناربه از همان دم صبح هیچ حال خوشی نداشت و دست‌ودلش هیچ به کار نمی‌رفت. همان‌طور که پشت چرخ نشسته بود چرخید و کتاب قطور را برداشت، انگار که بخواهد فال بگیرد، چشم‌هایش را بست، چیزی زیر لب گفت و لای کتاب را باز کرد. رو به بارون گفت: «ترتیب چایی روبده پسر.» بعد شروع کرد به خواندن شعر، این بار به فارسی:

«صبح تو را در فروشگاه دیدم / هلو و زردآلو سوا می‌کردی...»

به سرفه افتاد. سرفه‌ای ریشه‌وار و خشک... حس می‌کرد نفسش دارد پس می‌رود. چشم‌هایش از زور سرفه شده بود دو کاسه‌ی خون... بارون که آن طرف چرخ، روبه‌رویش نشسته بود و چکمه‌های زنانه‌ای را واکس می‌زد، تند دوید تو پستو، از بطری آب تو یخچال یک لیوان آب خنک آورد و چند قُلپ به ناربه خوراند... ناربه سرفه‌اش بند آمد، نفسش آرام شد و شعر را پی گرفت:

«گفتی برای یک مهمان است

تمام روز

در انتظار زنگ تلفن بودم.^۳»

رو به بارون خندید. بارون برایش کف زد. ناربه خندید: «برای من چرا کف می‌زنی،
برا شاعرش بزنی پسر!»

بارون دوباره کف زد و گفت: «اینم برا شاعرش!» دوتایی بلند زیر خنده زدند... ناربه
گفت: «چایی تو برسون بارون جان.»

برای خاک‌سپاری واهییک، سارینه و برادرش آرمن از تبریز آمدند... سارینه در تمام
طول خاک‌سپاری نیم‌نگاهی هم به ناربه نکرد. آخر خاک‌سپاری، ناربه رفت ایستاد
رو به روی او، گفت: «ما هر دو تقصیرکاریم سارینه، هر دو...»

یک قدم جلوتر رفت دست‌هایش را باز کرد که سارینه را بغل کند. سارینه خودش را
پس کشید و ناغافل، محکم خواباند تو صورت او... پا پس کشید خودش را انداخت
تو بغل آرمن و بلند زیر گریه زد... آرمن دستش را حلقه کرد دور شانه‌های سارینه و
دوتایی از قبرستان رفتند بیرون و سوار ماشین آرمن شدند.

ناربه، پشت چرخ، شعری را زمزمه می‌کرد. قطره‌های اشک گوشه‌ی چشم‌هایش
آماده‌ی ریختن بود.

^۳ گئورک امین / واهه آرمن

«می‌دانم کسی در این اتاق نیست / شهر خالی است / و همه‌ی میدان‌های این شهر خالی...»^۴

بارون یکهو دید سیاهی چشم‌های ناربه پس رفت، سرش روی شانه‌اش خم شد، بارون تند از جایش بلند شد و تا خودش را برساند به ناربه، او با صندلی‌اش چپه شد روی کوت کفش‌های تعمیری تو جعبه‌ی چوبی بغل‌دستش... بارون زور زد، صندلی ناربه را راست کرد سر جایش. ناربه انگار هزار کیلو شده بود. ولو شد روی صندلی. بارون چارپایه‌اش را برد گذاشت کنار چرخ ناربه... دوید از بطری آب تو یخچال یک لیوان آب سرد آورد و چند قُلپ به ناربه خوراند. ناربه نفس تازه کرد. چشم‌هایش را باز کرد و توی دکان چشم گرداند: «کجا رفتن؟ کجا رفتن؟... همین حالا اینجا بودن... همین جا...»

بارون گفت: «کی‌ها اوسا؟ کی‌ها همین جا بودن؟»

- سارینه... واهیک... همین جا بودن... همین جا.. روبه‌روم... دیدمشون... هر دوتاشونو دیدم... کجا رفتن بارون؟ کجا رفتن؟ برو بگو بیان پسر... برو!... برو! زیر گریه زد و سرش را خماند روی شانه‌ی بارون: «برو بگو بیان بارون... بگو بیان... بگو بیان بارون... همین جا بودن... دیدمشون... خودم دیدمشون... کجا رفتن بارون؟ کجا رفتن؟»

^۴ مارینا پطروسیان / واهه آرمن

بارون گفت: «همین جان اوسا... همین جان... الان می گم بیان پیشت... همین جان اوسا.»

یک قُلپ دیگر آب به گلوی ناربه ریخت...

دکتر بختیاری، ناربه را معاینه کرد؛ نوار قلب و چند جور آزمایش، بعد زدروشانه اش و گفت: «اسقاطی شدی پیرمرد، کم از خودت کار بکش. یه بار دیگه این جوری بشی گریپاژ می کنی و ریق رحمتو سر می کنی ها!»

ناربه دردمندانه خندید و گفت: «به تخم چپ پسرت دکتر. تا همین جاش هم چن سال قاچاقی نفس کشیدیم.»

به دکان که برگشتند، ناربه به بارون گفت: «بعد من نذار چراغ این چاردیواری خاموش بشه بارون جان.»

بارون گفت: «ئی حرفو نزن اوسا، این شالا تا صد سال سایهت بالا سر من یتیم باشه و چراغ این جا هم همیشه روشن بمونه.»

ناربه چند بار دیگه هم پشت چرخ، حالش به هم خورد، سرش گیج رفت و چپه شد یک طرف صندلی اش. خدایی ش بود که بارون دم دستش بود و چشم ازش برنمی داشت.

ناربه از یکی دو ماه پیش تر می دانست دارد می میرد... چند بار خواب واهییک را دیده بود؛ واهییک سرتاپا سفیدپوش بود.. روی لباسش گله به گله خون شتک زده بود. یک بار واهییک بسته ای اسکناس دراز کرده بود طرف او... ناربه پرسیده بود: «این پولاً مال کی ان بابا؟» واهییک گفته بوده: «اینأ پولأی فروش دکه م هستن بابا. دیگه این جا به دردم نمی خورن.»

چند بار هم سارینه آمده بوده به خوابش و گفته بوده: «چرا نمی ری یه سری به اون جوون مرگ بزنی؟ تا زنده بود که براش پدری نکردی.»

دو هفته پیش از مرگ، یک روز ناربه به بارون گفت ماشینی دربست بکند و به راننده بگوید تمام روز در اختیارشان باشد...

آن روز دوتایی سرتاسر شهر را و جب به و جب گشتند و بارون نام محله به محله ی شهر و دوروبرش را زیر گوش ناربه بلند فریاد زد... غروب به راننده گفت آن ها را ببرد گورستان ارامنه ی نفتون و خودش بیرون، پشت دیوار قبرستان منتظر بماند...

غروب یکشنبه، ناربه، از زبان و دهان افتاد. چند ساعته قد تمام هفتادسالگی اش پیر شده بود... بارون نگران، دست های او را توی دست های خودش گرفت و مالید. دست هایی که دیگر خون و گرما نداشتند.

همان شب ناربه با اشاره به بارون فهماند که تنهايش بگذارد و در را هم پشت سرش ببندد. بارون سر تکان داد و گفت که شب پيشش می ماند. ناربه جوری اخم کرد که بارون فهمید ديگر نبايد چيزی بگويد. خم شد. دست های او را تو دست هایش گرفت. پيشانی او را بوسيد، يخ بود. دست هایش را آرام از دور دست های ناربه باز کرد؛ دست های سرد و بی خون ناربه، انگار ديوار سست نم کشيده ای بودند که يکهو زيرشان خالی بشود انگار...

بارون ناربه را چند بار بوسيد و زد زير گريه... بلند شد، پشتاپشت تا بالای پله ها رفت... تو هق هق گريه اش گفت: «حلالم کن اوسا... حلالم کن!»

ناربه سر بالا کرد، تلخ و پردرد لبخند زد. به زور دستش را بالا برد و روبه بارون تکان داد. بارون با هق هق گريه اش، دست گرفت دو طرف ديوار، پله های اتاق بالا را پايين رفت.

کجا برود؟ پايش اصلاً راه نمی گرفت... کجا می توانست برود وقتی که استادش آن بالا داشت جان می کند؟

ناربه خودش را کشاند تا کنار تلفن. گوشی را به زور برداشت. گوشی هزار کيلو شده بود. کورمال کورمال دنبال عينکش گشت. پيدایش نکرد. چشم هاش را تنگ کرد، با انگشت های لرزان بی جان شماره ای گرفت و بی آن که منتظر جواب بماند، سنگين ناليد: «خودتو... برسون... سارينه... دارم می ميرم...»

خلیفه

کسی که خلیفه را آن جور ناغافل کاردآجین کرده بود، نمی توانست یک غریبه باشد. او بی برو برگرد کسی بود که خلیفه را خوب می شناخت، نقطه ضعفش را می دانست و بلد بود چه جور دخلش را بیاورد که خلیفه حتا آن قدر فرصت نکند رو برگرداند و صورتش را ببیند؛ حمله ای غافل گیرانه و از پشت سر... هرکه بود می دانست محال ممکن است بتواند از روبه رو با خلیفه درگیر بشود... حتا با حال و روزی که خلیفه این آخری ها داشت.

خلیفه هیچ خاطره ای از پدر و مادرش یادش نمی آمد... سال ها بعد مرگشان، به گوشش رساندند که مادرش بعد از هشت شکم ساق و سالم زاییدن - حالا هر کدام برای خودش رستمی یا گردآفریدی است - موقع زاییدن او سر زارفته، پدر هم به سال زنش نکشیده، دق مرگ شده. این جور به فاصله ی یک سال سربه نیست شدن پدر و مادر بعد دنیا آمدن خلیفه، او را در چشم برادرها و خواهرها

و کل فامیل، نحس و قدم نامبارک جلوه داده بود. برادرها و خواهرها وقت تقسیم میراث، یکجورهای زهرشان را ریخته بودند و دق دلشان را سر خلیفه خالی کرده بودند؛ به بهانه‌ی این که خلیفه نه زن و زول و زندگی‌ای دارد و نه خیال دارد داشته باشد و بنابراین نه زاد و رودی، پس نباید توقع داشته باشد که هم سهم آن‌ها ارث ببرد- البته خودشان هم خوب می دانستند که توی ذات خلیفه نیست گله بکند که مثلاً چرا با او این طور نابردارانه و ناخواهرانه تا کرده اند- می دانستند خلیفه اصلاً عین خیالش هم نیست که بخواهد کسی را سین جیم بکند مثلاً برای سهم خواهی بیشتر.

تازه یک سال بعد این تباری بردارانه و خواهرانه بود، که بهش پیغام دادند بیاید سهمش را از میراث پدری تحویل بگیرد. آن وقت لوطی خلیفه به همان کسی که برایش پیغام آورده بود گفته بود برود به برادرها و خواهرهاش بگوید: «سهم من هم حلالان، مثل شیر مادرمان.»

رضایت لوطی خلیفه از پدر و مادرش، نه به خاطر میراثی که برایش می گذاشتند که بابت نامی بوده که برای او انتخاب کرده بودند؛ خلیفه- اگرچه مادر آن قدر زنده نمانده بود تا شناسنامه‌ی آخرین فرزندش را ببیند و با دیدن اسمش لبخندی از سر رضایت بزند- هرکاری کرده بود لابد پدرش کرده بود، اما از کجا معلوم که زن وقتی

خلیفه را آبتن بوده، با مردش سر انتخاب این اسم برای بچه‌شان حرفی نزده باشد و با هم توافقی نکرده باشند.

خلیفه کسی نبود که جایی ماندگار بشود یا پاگیر کاروکسبی... همه‌ی کارهایش را هم نصفه‌نیمه رها کرده بود؛ نه تجربه‌ی درس و مدرسه‌ی درست‌درمانی داشته، نه دل به کاری داده بوده... فقط یک بار توی زندگی‌اش تصمیمی گرفته بود و پایش هم ایستاده بود؛ باید از شهر و دیارش جاکن می‌شد و جایی می‌رفت که کسی او را به جا نمی‌آورده. خودش بعدها دلیل این تصمیمش را این جور برای یارگاره‌هایش تعریف کرده بوده: «خودمو می‌شناختم. نمی‌خواستم تو شهر خودمان بمانم و با کارهام داداش‌هام و خواهرهام و فک و فامیلم را انگشت‌نما بکنم.»

خواهر بیوه‌اش، سال‌ها بعد پسران‌پسران و شهر به شهر، گشته بود و در شهری غریب، خیلی دور از شهر و دیار پدری‌شان، پیدایش کرده بود، حالا ظاهرش این بود که خواهر و برادر، زیر آسمان یک شهر نفس می‌کشیدند، اما ماه تا ماه همدیگر را نمی‌دیدند... خواهره خودش را قانع می‌کرده که: «چه توقعی می‌تونیم داشته باشیم از برادری که یه قطره از شیر مادرمون از گلوش نرفته پایین؟ شیر مادری که می‌شه خون و خونه که می‌جوشه برای فامیل.»

خواهر بیوهی خلیفه، تا وقتی که هنوز از پروپا نیفتاده بود و زمین گیر نشده بود ماه به ماه مستمری شوهرش را که می گرفت راه می افتاد توی شهر، برادرش را پیدا می کرد، همان جا دیداری تازه می کردند، خواهره دوروبرش را می پایید و یواشکی چند تا اسکناس می چپاند توی جیب کت برادرش که همیشه ی خدا هم با چشم غره ی او روبه رو می شد: «خلیفه صدقه بگیر نیست خواهر، چرا نمی خواین اینو بکنین تو گوشاتون شماها؟»

منزل و مأوای خلیفه، اتاقی بود در تنها مسافرخانه ی معمولاً بی مسافر شهری محاصره در میان کوهپایه ها. صبح ها خیلی زود بیدار می شد، دست نماز می گرفت، نمازش را می خواند، ریشش را سه تیغه می تراشید و نونوار از مسافرخانه می زد بیرون و، راه می افتاد طرف اُترافگاه هرروزه اش؛ قهوه خانه ی قدیمی شهر، قهوه خانه ای به نام صداقت... لوطی میان بالا، چارشانه و پروپیمان بود با چهره ی سنگی و آفتاب خورده و چانه ای مکعبی با یک چال عمیق... زمستان و تابستان پوشیده در کت وشلوار کفش های چرم قهوه ای پاشنه تخم مرغی نوک تیز و هر روز خدا واکس خورده. فقط تابستان ها رنگ کت وشلوارش یک دست سفید می شد.

خلیفه، اگرچه بومی شهر نبود، اما از پس سال ها زندگی در این شهر، یک جور تعلق خاطر نزدیک به تعصب به شهر و بومیانش پیدا کرده بود... هرآنچه را که از نظر او فرهنگ و سنت و پوشش بومی های شهر را از سکه می انداخت، بر نمی تابید...

شهر، حالتی نیمه‌شهری نیمه‌روستایی داشت. هر روز چند مینی‌بوس پر، روستایی‌های دور و نزدیک را برای فروش فرآورده‌هاشان، به ترمینال‌های اطراف شهر می‌آوردند و غروب آن‌ها را برمی‌گرداندند سر خانه‌زندگی‌شان... این روستایی‌ها، معمولاً عرف و قانون‌های شهری را در پوشش و رفتارشان رعایت نمی‌کردند؛ مثلاً کلاه تازه‌ای را که می‌خریدند، همان‌جور با پاکت کاغذی‌اش می‌گذاشتند روی سرشان و راه می‌افتادند توی شهر، انگار که دو تا شاخ تیز روی سرشان سبز شده باشد. این کار را می‌کردند که مثلاً کلاه تازه‌خریده‌شان نو بماند، بیرندش روستاشان پزش را بدهند! یا با زیرشلوار پوپلین راه‌راه آبی یا نارنجی این‌ور و آن‌ور می‌رفتند. این‌جور آدم‌ها کفر خلیفه را بالا می‌آوردند؛ ناغافل مثل شاهین روی سرشان خراب می‌شد، یقه‌شان را می‌چسبید، کلاه از سرشان می‌قایید، دندان‌قروچه می‌کرد، پاکت کلاهشان را جر می‌داد، دور می‌انداخت، کلاه را یک‌وری می‌گذاشت روی سرشان و می‌گفت: «نبینم دیگه کلاهتو با این پاکت مسخره بذاری رو کله‌ی بی‌صاحب، انتر!»

یا دست کسی را که زیرشلوار پوپلین راه‌راه پوشیده بوده می‌گرفته او را کشان‌کشان می‌برده توی یکی از لباس‌فروشی‌های همان دوروبر، با پول خودش شلواری برایش می‌خریده و وادارش می‌کرده همان‌جا زیرشلوارش را در بیاورد، شلووار را بپوشد، آن‌وقت خلیفه زیرشلوار مسخره‌ی او را همان‌جا جلو خودش جر می‌داده می‌انداخته توی سطل آشغال و به عجز و التماس‌های روستایی «هی، نکن خلیفه نی کارو مکن بخت بابات! هی مکن مرد!» اصلاً محل نمی‌گذاشت.

همه می دانستند چند تا اسکناسی که ماه تاماه، خواهر بیوهی خلیفه به زور توی جیب او می چپاند، کفاف خرج و مخارج گشادبازانه و سروپز او را نمی داد، پس باید مایه تیلهی خلیفه از جاهای دیگری می رسید، بخصوص که خلیفه نوچه هایی هم داشته که باید شکم آن ها را هم سیر می کرده، بی مایه که فطیر بود... اما هیچ کس تا وقتی خلیفه جان به قالبش بوده، نشنیده بوده که او یا نوچه هاش به زور از کسی چیزی ستانده باشند. شهر، آن قدر بزرگ نبوده که بشود این جور خبرها را آسان لا پوشانی کرد. خلیفه می دانست که بومی های شهر، حتا همین مسافر خانه چی پیر و شاگردش نام او را با پسوند لات و گاه لوطی به کار می برند...

آن روز وقتی نونوار و اصلاح کرده و عطر ادوکلن بامبوس زده، در اتاقش را باز کرده بود که بزند بیرون و برود دنبال برنامه ی تکراری هر روزه اش، دیده بود، در اتاق روبه روی اتاقش نیمه باز شده بود. زنی - در نگاه خلیفه دست بالا، سی ساله، با دو بافه موی شبق گون، شلال روی شانه های مرمرین - از اتاق آمده بود بیرون. آن ها چند قدم بیشتر با هم فاصله نداشتند. زن، روبه او چند بار سر را روبه پایین تکان داده بود و قاطی لبخندی، که گونه هایش را دو چال زیبا می انداخت، از یک قدمی او گذشته بود و پیچیده بود توی راهروی دهلیز مانند میان دوردیف اتاق های مسافر خانه و غیش زده بود. بوی خوش عطرش هم مثل چیزی جامانده هنوز آنجا پیچیده بود. خلیفه چند دقیقه ای مات، سر جایش ایستاده بود و زل زده بود به در نیمه باز اتاق زن.

خلیفه تا آن روز هرگز به چیزی به نام عشق فکر نکرده بود. به قول خودش با «جماعت نرم‌تان» سر و سرّ و میانه‌ای نداشته، اصلاً وقتی برای این قلم کارش کنار نگذاشته بود... برادرها و خواهرهایش، غیر از همان خواهر بیوه‌اش، هرکدام یک بُرِ اولاد داشتند. همه‌شان هم با معیارهای خودشان خوشبخت بودند و از زندگی‌شان راضی...

خلیفه، شبی سرحال، در جمع هم‌پیمالهایش گفته بود: «بی خود و بی جهت سی، چل جایی شدیم عمو و دایی!» بعد گفته بود: «حالا اگه ما نخوایم عمو و دایی کسی بشیم کیو باید ببینیم؟!» بعد زده بود زیر خنده.

آن روز خلیفه هیچ هوش و حواسش سر جا نبود. نه مثل هر روز ناشتایی درست‌درمانی خورده بوده، نه تمام روز دست‌ودلش به کاری رفته بود... خدا می‌داند آن روز تا تنگ غروب، چند تاروستایی با شلوار پوپلین راه‌راه، یا با کلاه‌های نو، توی پاکت مسخره روی کله‌شان، از جلوش رد شده بودند و خلیفه از پشت شیشه‌های عینک ری‌بنش آن‌ها را دیده بود اما هوش و حواسش هنوز توی مسافرخانه بود و زل زده بود به در نیمه‌باز اتاق روبه‌رویش.

عصر آن روز، خیلی زودتر از روزهای دیگر به مسافرخانه برگشته بود. جلو پیش‌خان پذیرش مسافرخانه پا سست کرده بود. از مسافرخانه چی پرسد؟ مسافر تازه‌وارد اتاق روبه‌روی او کیست؟ نه اصلاً صلاح نیست.

راه افتاده بود طرف اتاقش که مسافرخانه‌چی پشت‌سرش گفته بود: «امری داشتی لوطی؟» خلیفه برگشته بود، روبه او لبخندی زده بود و گفته بوده: «نه پدرجان، نه.» وقتی کلید می‌انداخت و در اتاقش را باز می‌کرد، زیرچشمی نگاهی به اتاق زن انداخته بود. در اتاق هنوز همان طور نیمه‌باز بوده.

توی اتاقش، در را که پشت‌سرش بسته بود، بی‌آنکه بداند دارد چه‌کار می‌کند، یک ساعتی طول و عرض اتاق را قدم زد بوده. بعد فکر کرده بوده بهتر است برود پایین، اسکناسی بچپاند تو جیب روپوش شاگرد مسافرخانه و از زیر زبان او، چیزهایی از زن شلال‌گیسوی اتاق روبه‌رویش بکشد بیرون، اما پا که از در اتاقش گذاشته بوده بیرون، نظرش عوض شده بود: «پسره دهندش قرص نباشه چی؟ فردا عالم و آدم خبردار می‌شن.»

آن شب، نگاه زن و لبخندش با چال گونه‌ها خواب از چشم خلیفه رماند؛ دم‌دمای صبح، تازه چشم‌هاش گرم شده بوده که صدای ضربه‌ی مفصل انگشتی را- حتماً ظریف و زنانه- پشت در اتاقش شنید. بعد در اتاق با ناله‌ای به همان ظرافت صدای انگشت، نیمه‌باز شد. اول بویی آشنا تن کشید توی اتاق، بعد صدایی نرم و

نازک، به ظرافت صدای همان انگشت، گفته بود: «مهمون بی وقت نمی‌خوای لوطی؟» خلیفه گفته بود: «قدم مهمون رو تخم چشم لوطی.»

بعدتر زنی بالابلند، لابد صاحب همان صدای نرم و نازک و همان انگشتان شکننده، بی صدا آمد تو اتاق و با پنجه‌ی پا، انگار می‌ترسید نکند خواب خلیفه را آشفته کند، خودش را رساند بود به رختخواب سرد خلیفه، لحاف را کنار زده بود و تن کشیده بود تنگ بغل او و سر گذاشته بوده روی سینه پهنش.

آن روز صبح، خلیفه به خوابی چنان شیرین و عمیق فرورفته بود که مسافرخانه‌چی، نگران، شاگردش را فرستاده بوده ببیند چی شده که لوطی که صبح‌ها خیلی زود، بیدار می‌شده، تا حالا که آفتاب همه جا پهن شده، از تو اتاقش زده بوده بیرون؟ شاگرد پله‌ها را تند دویده بود بالا، خودش را رسانده بود پشت در اتاق خلیفه، لازم نبوده که گوشش را بچسباند پشت در و گوش بایستد تا چیزی دستگیرش بشود، صدای خرّوپف بلند خلیفه توی راهروی میان دو ردیف اتاق‌ها پیچیده بوده. شاگرد مسافرخانه تند برگشته بود پایین و به مسافرخانه‌چی گفته بود: «لوطی باکی‌ش نیست آقا.» بعد خندیده بود و گفته بود: «لوطی داره هفت پادشاه رو خواب می‌بینه آقا.» مسافرخانه‌چی به او چشم‌غره رفته بود و شاگرد، ترس خورده و بور، گفته بود: «تو خواب نازه لوطی، ببخشین آقا.»

خلیفه، آن روز، تا وقتی داشت از آخرین پله‌ی مسافرخانه پایین می‌رفت با خودش کلنجار می‌رفت که با مسافرخانه‌چی، حرف زن اتاق روبه‌رویش را پیش

بکشد یا نه؟ حالا کلید اتاق تو مشت، چندقدمی پیش خان مسافرخانه بوده. مسافرخانه چی پشت پیش خان، سرش را خمانده بوده روی دفتری که لابد اسامی مسافرها را تویش می نوشته. شاگردش، اینور پیشخان داشته صندلی های توی سالن جلو پیش خان را تروتمیز می کرده... به صدای شنیدن صدای پای خلیفه، مسافرخانه چی، سر بالا کرده بود، نیم خیز شده بود و مثل هر روز، غلیط و خش دار صبح به خیر گفته بوده، بعد: «ساعت خواب لوطی!»

خلیفه دل به شک، که مبادا توی خواب، بلند حرفی زده باشد و مسافرخانه چی یا شاگردش چیزی بو برده باشند، لبخند زد و گفت: «صبح بخیر، سلامت باشی پدرجان» بعد: «نمی دونم چرا امروز خواب موندم، سابقه نداشته.»

مسافرخانه چی گفت: «پیش می آد لوطی، برای همه پیش می آد. خواب دم صب شیرینه.»

خلیفه کلید اتاق را گذاشت روی پیش خان سرد مسافرخانه و سُراندش طرف مسافرخانه چی: «با اجازه پدرجان.»

مسافرخانه چی گفت: «به سلامت، لوطی.»

خلیفه، تا جلو در مسافرخانه با خودش کلنجار رفت که از مسافرخانه چی چیزی درباره ی مسافر اتاق روبه رویش پرسد یا نه؟

پا سست کرد، برگشت و چند قدم رفت طرف پیش خان مسافرخانه. مسافرخانه چی هنوز سرش توی دفتر روی پیش خان بود.

خلیفه گفت: «عرضی داشتم پدرجان.»

مسافر خانه چمی سر بالا کرد: «در خدمتم لوطی.»

دفتر را بست. خلیفه توی سالن چشم گرداند. شاگرد داشت جاروبرقی را پرسروصدا می کشید روی موکت چرک مرده ی کف سالن.

خلیفه گفت: «مبارکه پدرجان، شنیده ام مسافر تازه وارد... دارین.»

مسافر خانه چمی، دفتر را برداشت گذاشت توی کشوی زیر پیشخان و گفت: «مسافر تازه وارد؟!»

مکث کرد و بعد گفت: «تو این فصل سال؟!»

شوخی اش گل کرد: «مگه خر مخشو گاز گرفته این فصل سال پاشه بیاد این جا.» به حرف خودش خندید و بعد گفت: «خدا به زبونت نگاه کنه لوطی.»

خلیفه گفت: «چطور؟! یعنی... واقعاً... هیچ مسافری... تازگیا... نداشتین؟»

مسافر خانه چمی: «نه، چطور مگه؟!... شما... کسی رو دیدی لوطی؟»

خلیفه گفت: «اتاق روبه روی اتاق من...»

مسافر خانه چمی گفت: «اتاق روبه روی شما؟!... اتاق هفت؟»

خلیفه گفت: «آره... گمونم شمارهش همینه... درست روبه روی اتاق من... یه

خانم...»

مسافرخانه‌چی لب ورچید، سر تکان داد و دل‌به‌شک گفت: «نه... البته من یکی دو روزی نبودم... صبر کنین بینم این پسره خبر داره؟»

بلند چند بار شاگرد را صدا زد. قارقار جاروبرقی نمی‌گذاشت صدا به صدا برسد.

مسافرخانه‌چی گفت: «این جاروبرقی هم مثل صاحبش پیر شده!»

خندید و بلندتر شاگردش را صدا زد. شاگرد این بار صدا را شنید. جاروبرقی را خاموش کرد و دورادور با اشاره پرسید مسافرخانه‌چی با او چه کار دارد. مسافرخانه‌چی اشاره کرد بیاید جلوتر... شاگرد رسید چندقدمی پیش‌خان. به خلیفه سلام کرد. مسافرخانه‌چی پرسید: «بینم، من نبودم مسافر تازه اومده؟»

شاگرد سر تکان داد: «نه... نه آقا... اگه کسی اومده بود که اسمشو می‌نوشتم تو دفتر، آقا.»

مسافرخانه‌چی گفت: «لوطی می‌گه یه مسافر تازه‌وارد دیده... تو اتاق هفت... یه خانم...»

شاگرد، توی حرف مسافرخانه‌چی گفت: «اتاق هفت آقا؟! نه... اون اتاق که خیلی وخته...»

مسافرخانه‌چی توی حرفش گفت: «جلدی با لوطی برو بالا بین کدوم اتاق رو می‌گن... بفرما لوطی.» اشاره کرده بود طرف راه‌پله‌ی پوشیده با موکت جگری‌رنگ چرک‌مرده.

شاگرد راه افتاد طرف راه‌پله. به آنجا که رسید، پا سست کرد. خودش را کنار کشید تا خلیفه جلو بیفتد: «بفرما لوطی!»

وقتی خلیفه داشت از پله‌ها بالا می‌رفت، حس می‌کرد زانوهایش بدجوری می‌لرزند و کم مانده زیر سنگینی تنش تا بشوند. دستش را گرفت به دیواره‌ی راه‌پله. حتما شاگرد که یک پله پشت سر او بالا می‌رفته، این لرزش را می‌دیده.

حالا دوتایی توی راهروی تنگ مسافرخانه بودند.

خلیفه صدای شاگرد را پشت سرش شنیده بود: «گفتین اتاق هفت آقا؟»

خلیفه پا سست کرد و کنار کشید. حالا شاگرد افتاده بود جلو: «این هم اتاق هفت...»

در اتاق کیپ بسته بود. شاگرد از توی جیب روپوش چرک مرده‌اش دسته‌کلیدی درآورد، با یکی از کلیدها در اتاق را باز کرد بعد انگار که شک کرده باشد سرک کشید تو... برگشت طرف خلیفه: «نه، کسی این تو نیست لوطی. خودتون هم بیاین ببینین. هیشکی این تو نیست. در این اتاق خيله وخته که قفله، دو سالی می‌شه... بیاین جلو ببینین لوطی... تشریف بیارین.»

خلیفه حس کرد نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. رو به شاگرد گفت: «باشه پسر... شما برو به کارت برس.»

شاگرد داشت راه می‌افتاده که خلیفه پشت سرش صدا کرد: «پسر جان!»

شاگرد پا سست کرد رو برگرداند طرف خلیفه: «بله لوطی؟»

خلیفه گفت: «اسمت چیه پسر جان؟»

شاگرد گفت: «فرج، پهلوان... غلومتون فرج.»

خلیفه اشاره کرد بیاید جلوتر. شاگرد یک قدم جلوتر رفت... خلیفه دستش را کرد توی جیب شلوارش، اسکناسی درآورد و چپاند تو جیب روپوش شاگرد.

شاگرد گفت: «زحمت نکشین لوطی.»

اسکناس را از تو جیبش درآورد بوسید و گذاشتش روی پیشانی اش و دوباره چپاندش توی جیب روپوشش. گفت: «امری نیست پهلوان؟»

خلیفه گفت: «یه زحمت بکش کلید اتاق منو بیار بالا پسر.»

شاگرد گفت: «چشم پهلوان.»

شاگرد که از راه پله‌ی موکت پوش پایین رفت، خلیفه با یک جور ترس، زیرچشمی نگاه کرد به در اتاق شماره هفت. در نیمه باز بود. خلیفه، یک لحظه، انگار سایه‌ی گذرای زنی را تو اتاق دید.

شاگرد برگشت بالا: «بفرما لوطی.»

خلیفه کلید را از دست شاگرد مسافر خانه گرفت: «ممنون پسر.»

شاگرد گفت: «امری نیست لوطی؟»

خلیفه گفت: «نه پسر، برو به سلامت.»

خلیفه در اتاقش را باز کرد. رفت تو، در را تا نیمه باز گذاشت و همان طور با لباس دراز کشید روی تخت. کی خوابش برد؟... بیدار که شد، آبی به صورتش زد و از اتاق زد بیرون. با نیم نگاهی به اتاق شماره هفت؛ در اتاق نیمه باز بود... دوروبرش را نگاه کرد. نرم و آرام رفت طرف اتاق. با نوک انگشت در زد. بعد در را هل داد و سرک کشید تو. بویی آشنا را به سینه کشید... داشت برمی گشت که انگار صدایی شنید: «چرا اونجا لوطی؟ بیایین تو.» خلیفه بی هوا خودش را پس کشید و از پله ها رفت پایین... کسی پشت پیش خان نبود، کلید را گذاشت روی تخته‌ی پیش خان نگاهی به ساعت روی دیوار بالای پیش خان انداخت. از ظهر نیم ساعتی گذشته بود.

آن شب وقتی دکتر ولی زاده آخرین بیمارش را هم راهی کرده بوده و خسته لم داده بوده به پستی صندلی گردانش و منشی اش این ور میز دکتر، داشته حساب و کتاب ویزیت های آن روزش را - دکتر خودش می گفته کاروکاسبی!- با او راست وریس می کرده، ضربه‌ی جان دار مفصل انگشتی به در مطب، کار منشی را نیمه تمام گذاشته بوده... هردو، اول بی خیال دق الباب مطب شده بودند، حتماً باز یک بیمار دیر مجال بوده. چند بار که در می زده و جواب نمی شنیده می رفته پی کارش... دکتر رو به منشی اش گفته بوده: «خانم، کارتو بکن.»

اما کسی که پشت در مطب بوده، انگار دست‌بردار نبوده، حالا بعد هر بار در زدن، بلند می‌گفته: «آقای دکتر!»

دکتر یکه خورده بوده. صدا به نظرش آشنا می‌آمده. به اشارهی دکتر، منشی پا شده بوده، لای در را باز کرده بوده و روی زبانش بوده که بگوید: «تعطیله، فردا...»

یکه خورده بوده، چنگ زده بوده به قلبش: «س... سلام...!»

کسی که پشت در بوده جواب سلام منشی را داده بوده، بعد او را کنار زده بوده و تو رفته بوده. دکتر ولی‌زاده بی‌هوا از روی صندلی‌اش بلند شده بود و سیخ ایستاده بود: «خوش اومدی لوطی، افتخار دادی...»

میزش را دور زده بوده و رفته بوده پیشواز خلیفه. با هم دست داده بودند. ولی‌زاده اشاره کرده بوده به یک صندلی خالی توی اتاق. خلیفه نشسته بوده روی صندلی. ولی‌زاده نشسته بوده روبه‌رویش... رو به منشی گفته بوده: «شما بفرما خانم، به سلامت خانم.»

منشی گفته بوده: «با اجازه.»

زیرچشمی خلیفه را نگاه کرده بوده. حسی شیرین و دور و دست‌نیافتنی و پرحسرت، مثل یک جریان ضعیف برق از رگ‌های چهل‌وچندساله‌اش تن کشیده بوده بالا... یک لحظه چشم روی هم گذاشته بوده... دکتر و خلیفه حتماً صدای آه بلند ناغافلش را شنیده بودند... از مطب رفته بوده بیرون و در را پشت سرش بسته بوده... تا چند دقیقه، سایه‌ی محوش، شیشه‌ی بالای در مطب را تار کرده بوده.

دکتر گفته بود: «خوش اومدی لوطی، سرافراز کردی، در خدمتم... این طرفا.»

خلیفه تلخ خندیده بود: «بالاخره گذر پوست به دباغ خونه می افته دکتر.»

دکتر ولی زاده گفته بود: «نه شما پوستی و نه اینجا دباغ خونه لوطی، در بست در خدمتم لوطی.»

خلیفه گفته بود: «گمونم حسابی آب و روغن قاطی کرده‌م دکتر. بین چه مرگمه!»

دکتر گفته بود: «بلا به دور لوطی، چی شده؟»

خلیفه گفته بود: «نمی‌دونم چطور بگم دکتر...»

ولی زاده گفته بود: «راحت باش لوطی، من در خدمتم... خب؟»

خلیفه گفته بود: «ممنون دکتر، راستش... گمونم خیالاتی شده‌م... اسم

دکتری‌ش چیه دکتر؟... نمی‌دونم...»

ولی زاده گفته بود: «یه کم بیشتر توضیح بده لوطی.»

خلیفه گفته بود: «گمونم سر پیری عاشق شده‌م دکتر...»

ولی زاده گفته بود: «مبارکه لوطی... عشق که پیری و جوونی نمی‌شناسه... شاعر

می‌فرماید گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر و بقیه‌ی ماجرا.»

به حرف خودش بلند خندید: «حالا این طرف کیه که دل گریز پای لوطی ما رو ر بوده؟»

خلیفه گفته بود: «مشکل همین جاست دکتر. طرف خودشو نشون می ده و نشون نمی ده. من می بینمش و هیشکی دیگه نمی بیندش...»

ولی زاده دوروبرش چشم گرداند، گفت: «بیخش لوطی، من این جا چیزی برای پذیرایی...»

خلیفه تو حرف ولی زاده گفت: «بی خیال دکتر... فقط بگو چه مرگمه؟... همین.»

ولی زاده گفته بود: «باکی ت نیس پهلوان.» خندیده بود: «گمونم عوارض شناسنامه س!»

خلیفه گفته بود: «یه کم زود نیس دکتر؟ حالا کو تا عوارض شناسنامه؟ جخ تو مایه های پنجاییم ها، به این زخم وزیلی های چپ اندر قیچی نگاه نکن دکتر، فضولی روزگاره و چندتاییش هم لطف رفقا.»

دکتر ولی زاده بلند شده بود رفته بود نشسته بود پشت میزش، داشت دست به نسخه می شد که خلیفه گفت: «چه می کنی دکتر، من یکی اهل دک و دوا و جوالدوزهای شما نیستم ها، گفته باشم...»

ولی‌زاده سر بالا کرده بود: «شترسواری دولا دولا نمی‌شه لوطی، این‌جا من تصمیم می‌گیرم... اتفاقاً چن تا از همون جوالدوزها رو هم باید تحمل کنی لوطی!... چه دردی هم دارن سگ‌مصبا!»

خلیفه گفته بود: «حالا هی تو دل ما رو خالی کن دکتر.»

دکتر ولی‌زاده گفته بود: «شما دیگه چرا لوطی؟! آمخته این‌که.»

یک هفته‌ای بود که خلیفه پایش را از مسافرخانه بیرون نگذاشته بود. صبحانه و ناهارش را هم شاگرد مسافرخانه برایش می‌خریده. خلیفه هربه‌چند دقیقه، در اتاقش را نیمه‌باز می‌کرده، دزدانه نگاه می‌کرده به در اتاق روبه‌رو. به نظرش می‌آمده کسی درست پشت در اتاق شماره‌ی هفت قایم شده و همین‌که خلیفه در اتاقش را باز می‌کرده، او تند پس می‌کشیده و در اتاقش را می‌بسته.

حال خوشی نداشت. نه اینکه تب و دردی داشته باشد... خواب... خواب‌های ناخوش پریشان دست از سرش برنمی‌داشتند، آرزوی یک خواب خوش بی‌دغدغه داشت؛ یک شب خواب دید ده نفری توی یک کوچه‌ی تنگ و بن‌بست گیرش انداخته‌اند و افتاده‌اند به جانش. همه‌شان سروصورت‌هایشان را پوشانده بودند و فقط چشم‌هایشان پیدا بود. خلیفه توی زندگی‌اش با این جور صحنه‌ها کم برخورد نکرده بود. همیشه‌ی خدا هم از پس همه‌ی آن‌هایی که ناغافل روی سرش خراب شده بودند برآمده بود. کافی بود همان شگرد همیشگی‌اش را رو بکند؛ گرده‌اش را بچسباند به

دیوار کوچه و دست به ضامن دارش بشود... اما آن شب توی خواب تمام جانش را گشته بود و ضامن دار را پیدا نکرده بود. «کدوم گوری رفتی رفیق حالا که باید به دردم بخوری؟»

با دست خالی از پس چند نفرشان برمی آمد؟ حمله کننده ها او را زخمی و ناکار توی کوچه ول کرده بودند و غیبتشان زده بود... خیس عرق از خواب پریده بود... از جایش پا شده بود. رفته بود بطری آب را از تو یخچال برداشته بود سر کشیده بود. ته مانده ی بطری را خالی کرده بود روی سر و گل و گردنش. برگشته بود دراز کشیده بود توی رختخواب. نیم ساعت بعد خوابش برده بود... باز خواب دیده بود؛ خواب همان کوچه ی بن بست را؛ همان آدم ها را با سروصورت پوشیده. این بار اما غافل گیر نشده بود، پشت داده بود به دیوار، دستش را هل داده بود تو جیب کتش، ضامن دار آمده بود توی مشتش، دستش را از جیبش درآورده بود، رو به حمله کننده ها، تیغی ضامن دار را پرانده بود و افتاده بود به جانشان... بعد دیده بود که دارد پا می گذارد روی لاشه های میچاله و خونی شان و از کوچه می زند بیرون... تا چند دقیقه بعد از این که از خواب بیدار شده بود، صدای ناله های زخمی و التماسشان توی گوش هایش بود.

چند روز اول خیلی ها آمدند بهش سر زدند؛ از هر گروهی، بعد عده شان کم شد. خلیفه اصلاً به دل نمی گرفت این کم مهری ها را. توی پنجاه سال زندگی اش کم از این بی مهری ها ندیده بود. آن هم از نزدیک ترین کسانی که قسم بزرگشان به جان

او بود و خودشان «دربست، غلام» او می دانستند... خلیفه می دانست که پشه روی دست چرب می نشیند. او هم توی این دو هفته بدجوری دستش خالی شده بود.

تنگ آن غروب سرد، خلیفه از اتاقش زد بیرون. وقتی کلید اتاق را می گذاشت روی پیش خان سرد مسافرخانه مسافرخانه چی چشمش افتاد به سرووضع پریشان، صورت رنگ پریده، چشم های غارگرفته، ریش چندروزنتراشیده و لرزش آشکار دست های او.

گفت: «خدا بد نده لوطی!»

خلیفه گفت: «ممنون پدرجان... خوبم.»

خلیفه آن غروب سرش را انداخته بود پایین و بی آن که دوروبرش را نگاه بکند یا بداند کجا دارد می رود؛ از خیابان سراسری شهر زده بود بیرون... چند نفری او را شناخته بودند و سلام کرده بودند... حالا رسیده بود به خلوت ترین جای شهر؛ سوت و کور.

صدایی او را به خودش آورد: «عُقْر به خیر لوطی، این طرفا!»

برگشت سمت صدا... کسی را ندید.

همان صدا این بار نزدیک تر گفت: «راه گم کردی لوطی!»

حالا او را می دید؛ رسول پینه دوز بود، ریزنقش و تکیده، ایستاده بود چند قدم جلوتر از دکان دخمه ماندنش... کی او را کشانده بوده این جای سوت و کور ته شهر؟ راه افتاد طرف دخمه‌ی رسول. دستش را دراز کرد طرف رسول، تلخ خندید و گفت: «تو هنوز زنده‌ای پیرمرد؟»

رسول قاطی دود غلیظ اشنو و صدای درب و داغان و خلط غلیظ گلو گفت: «به کوری چشم دشمن!» بلند به حرف خودش خندید، دست گذاشت دور کمر خلیفه و با هم رفتند تا دم در دخمه.

رسول گفت: «بفرما لوطی... خوش اومدی... مواظب کله‌ت باش.»

اول خلیفه تو رفت و پشت سرش رسول... رسول یک چارپایه‌ی چوبی جلو کشید و تعارف کرد که خلیفه بنشیند. خودش، نشست پشت پیش‌خان چوبی شلوغش. قلیان یک گوشه‌ی پیش‌خان بود.

رسول گفت: «می‌دونم که اهل دود و دم نیستی لوطی چایی که می‌خوری.»

انگار تازه چشمش به صورت خلیفه افتاده باشد گفت: «خدا بد نده لوطی، حالت خوش نیست انگار.»

کتری دودزده را گذاشت روی والور روشن کنار پیش‌خان، قوری و استکان نعلبکی را از دخمه برده بود بیرون، زیر شیر بغل دخمه شست و برگشت... کتری جوش آمده بود. یک پخت چایی ریخت توی قوری و گذاشت روی در

یک‌وَرِیِ کتری، رو به خلیفه گفت: «نگفتی چه بلایی سر خودت آوردی لوطی. نینمت به این حال و روز.»

خلیفه گفت: «نمی‌دونم چه مرگمه اوسا... جوالدوزها و حب‌های دکتر ولی‌زاده هم افاقه نکرد.»

رسول گفت: «ولی‌زاده اگه حکیم بود پیزی خودشو جا می‌انداخت!»

استکان‌ها را پر کرد؛ برای خودش چایی پررنگ مرکبی ریخت و برای خلیفه چایی کم‌رنگ... دستش را دراز کرده بود و استکان نعلبکی را رساند به خلیفه و قندان ورشو را هم گذاشت لب پیش‌خان.

خلیفه گفت: «دستت درد نکنه اوسا.»

اوسا رسول گفت: «نوش جان.»

خلیفه گفت: «اینجا عایدی هم داری شما اوسا؟ این‌ورا پشه هم پر نمی‌زنه... یه کم خودتو بکش جلوتر پیرمرد.»

رسول گفت: «روزی‌رسون اون بالاست.» به سقف دودزده‌ی دخمه اشاره کرده بود: «روزی گنجشکی ما می‌رسه لوطی. غصه‌ی چی رو بخورم؟ خودم هم هستم و شیخ ابوالقاسم بیضوی!»

بلند زد زیر خنده... حرام از یک دندان درست‌درمان توی دهان غارمانندش.

خلیفه توی دلش آرزو کرده بود، مثل رسول پینه‌دوز بی خیال باشد و حال خوشی داشته باشد.

خندید: «مگه ابوالقاسم بیضوی هنوز کار می‌کنه اوسا؟»

رسول گفت: «حرفشو که می‌تونیم بز نیم لوطی!» دوباره بلند زیر خنده زد.

- «نگفتی دردت چیه لوطی. بدت نیاد. بدجوری داغونی مرد! چی شد به این روز افتادی لوطی؟»

خلیفه گفت: «کاشکی می‌دونستم اوسا... یه ماه آژگاره خواب و آروم ندارم. بی‌خود و بی‌جهت...»

رسول دست دراز کرد استکان نعلبکی خلیفه را برداشت، دوباره چایی ریخت، گفت: «بی‌خود و بی‌جهت که نمی‌شه لوطی. پاک داری از بین می‌ری مرد... حتمی یه عیب و علتی تو کاره.»

خلیفه دست دراز کرد استکان چایی را برداشت. داغ‌داغ سر کشید. توی دلش گفته بود: «بی‌خود و بی‌جهت؟» بعد انگار که داشت جواب خودش را می‌داد گفته بود: «خیلی هم بی‌خود و بی‌جهت نیست.»

وقتی از دخمه‌ی رسول زد بیرون، حال خوشی داشت. یک‌جور حس سبک‌باری... رسول چند قدمی بدرقه‌اش کرد.

خلیفه گفت: «خودتو نجات بده از این ظلمات اوسا.»

رسول گفت: «عادت کرده‌م لوطی.»

بعد گفت: «بازم این‌ورا بیا لوطی، خوشحالم می‌کنی.»

خندیده بود: «این مغازه‌ی دونبش تعلق به خودت داره لوطی.»

بلندتر زد زیر خنده: «دست مولا هم‌رات!»

حالا آن‌ها که به دیدارش می‌آمدند، از شمار انگشت‌های یک دست هم کمتر شده بودند. حتا آن‌ها که خلیفه چند سالی نان و نفقه‌شان کرده بوده، ازش سراغی نمی‌گرفتند.

مسافرخانه‌چی هم به‌سردی جواب سلامش را می‌داد... مگر چند هفته کرایه اتاقش دیر شده بود؟ شاگرد مسافرخانه، هم انگار جور دیگری نگاهش می‌کرد؛ انگار که تو دلش بگوید: «نکنه مریض شده باشه.»

حالا خلیفه فقط یک آرزو داشت؛ زن بلندبالای نازکتن اتاق شماره‌ی هفت، یک شب، فقط یک شب دیگر، با انگشت نازکش در بزند، بعد، در را هل بدهد، سرک بکشد تو، بگوید: «مهمون دیروقت نمی‌خواین لوطی؟» خلیفه بگوید: «قدم مهمان رو تخم چشم لوطی.» بعدتر، زن پا بگذارد تو اتاق، خودش را برساند به رختخواب سرد خلیفه، لحاف را کنار بزند و تن گرم و نازکش را بکشاند زیر لحاف و سر بگذارد روی سینه‌ی پهن خلیفه.

اما زن پیدایش نبود و حالا در اتاق شماره‌ی هفت کیپ کیپ بود.

آن روز وقتی خلیفه کلید اتاقش را گذاشت روی پیش‌خان مسافر‌خانه، مسافر‌خانه‌چی بعد چند روز کم‌اعتنایی بی‌هوا گفت: «زود برگرد لوطی!» بعد سرش را انداخت پایین. انگار نمی‌خواست نگاهش بیفتد تو چشم‌های خلیفه. لوطی هم انگار بی‌هوا و مطیع گفت: «چشم، پدرجان!»

نعش خلیفه را خوابانند روی یک لنگه در تخته‌ای و گذاشتند پشت وانت. پتویی پهن کردند روی نعش. دو نفر نشستند دو طرف نعش. یک نفر هم که نشانی خانه‌ی خواهر بیوه‌ی خلیفه را می‌دانست نشست کنار راننده... هوا گرم بود و نعش باید زودتر خاک می‌شد.

حالا رسیده بودند جلو در خانه‌ی خواهر بیوه‌ی خلیفه... کسی که کنار راننده نشسته بود پیاده شد رفت زنگ در خانه را زد و خودش را کنار کشید. اول صدای جیرجیر زنجیر چیزی آمد. بعد در باز شد... خواهر بیوه‌ی خلیفه روی ویلچر تو چارچوب در پیدایش شد... مردی که زنگ زده بود، صورتش را دودستی پوشاند و بلند زد زیر گریه و تو گریه‌اش گفت: «شریک غمتیم بانو!»

زن، سر تکان داد و ویلچر را از چارچوب در راند بیرون و رفت طرف وانت. دو نفری که پشت وانت نشسته بودند پریدند پایین، سلام کردند و سرسلامتی دادند، بعد وانمود کردند دارند گریه می‌کنند... ویلچر زن که رسید به وانت، دو نفری که

پشت وانت بودند رفتند بالا و نعش را جابه‌جا کردند و کشاندند جلو، جوری که زن دست دراز می‌کرد، به صورت نعش می‌رسید... زن پتورا از روی سر و صورت نعش کنار زد. چشم‌های نعش هنوز باز بود و جایی را نگاه می‌کرد.

زن روی نعش خم شد و گفت: «خودت این روزو می‌خواستی پسر، پس از هیشکی گله نکن.»

دست کشید روی صورت نعش و چشم‌هایش را بست... رو به مردها گفت: «راحت شد. بیرین خاکش بکنید.»

رو به مردی که زنگ در را زده بود و آشنا بود گفت: «سیاهه‌ی مخارج کفن و دفنش رو برام بیار.»

من، مینا و فری سیاه

مینا می گوید: «چه مرگیت شده امید؟!»

پشت به او، رو برمی گردانم طرف دیوار، با کف دست، محکم می کوبم به پیشانی ام. موهام را چنگ می زنم. عرق کرده ام چه جور! چطور می توانم برگردم نگاه کنم تو صورت مینا؟

همه ی آتش ها از گور فری سیاه بلند شده بود؛ یک روز، انگار که اول بار بود داشته مرا می دیده، سرتاپام را ورانداز کرده بوده، یک جور با حسرت سرش را اینور آنور چرخانده بوده و گفته بوده: «شکرت اوس کریم!»

باقی حرفش را خورده بود. دوزاری ام افتاده بود که می خواسته چیزی بگوید. گفته بودم: «اوس کریم این روزا سرش بدجوری شلوغه، باهاش چی کار داری ریتو؟»

ادا درآورده بود که: «هیچی... بی خیال ریفیق!»

عادتش بود. سر حرف را باز می کرد و کنار می کشید. جوری کنجکاو می کرد که تو پایی حرفش بشوی.

گفتم: «بنال بینیم چی می خواسی بگی. نذار تو دلت بمونه، رودل می کنی رستم الدوله!»

گفته بود: «داشتم فکر می کردم راسته که می گن سیب سرخ می افته دس چلاق، یا انگور ناب نصیب شاغاله می شه!...»

گفته بودم: «هنوز که داری جاده خاکی می ری سیاسوخته، بنال بینیم چه گهی می خواسی بخوری خیر سرت؟»

گفته بود: «چرا قدر این هیکل رستم صولتتو نمی دونی ریفیق؟»

داشت کلافه ام می کرد، گفته بودم: «تا کی می خوای اُسوخون لا زخم حرف بزنی قیرآقا؟! جون بکن بینیم چه مرگته.»

گفته بود: «چرا با این هیکلت کاسبی نمی کنی؟... یه کاسبی نون و آب دار و بی دردسر، ریفیق، همه ش برد، برد.»

گفته بودم: «منظور؟»

گفته بود: «من ظور یا تو ظور؟!» بلند خندیده بود. غار تاریک دهانش حالم را به هم زده بود. حرام از یک دندان درست درمان!

گفته بودم: «ببند در اون خلالتو اکبیری، تا نیستمش!... هر غلطی می‌خوای بکنی
جون بکن و برورد کارت، هررری!»

با انگشت سیاه و لرزان اشاره کرده بود: «یه کم بیا جلو ریفیق.»

یک قدم بهش نزدیک‌تر شده بودم: «جون بکن!»

گفته بود: «سرتو خم کن ریفیق!»

- سرمو دیگه چرا خم کنم؟

- می‌خوام یه چیزی تو گوشت بگم ریفیق.

- خب، بگو، اینجا که غیر من و تو کسی نیست کاکاسیاه.

- دیوار گوش داره. نشنیدی ریفیق؟

- نرین تو ضرب‌المثل مردم، مفنگی! اونی که گوش داره موشه نه دیوار،
جوجه‌سیاه.

- حالا لازم نکرده واسه ما بشی ملانقطی، فری یه چیزی بهت می‌گه خیرتو
می‌خواد. ریفیق... بشکنه دستی که نمک نداره!

- نه بابا! از کی تا حالا خیرعلی شدی؟!

به‌جای جواب اشاره کرده بود سرم را خم کنم تا قدش برسد جلو سوراخ گوشم.

تا کمر تا شده بودم: «اینم کله‌ی ما، سگ‌خور! حالا بنال!»

دهنش را که به صورتم نزدیک کرده بود، بی هوا خودم را پس کشیده بودم و قد راست کرده بودم.

گفته بود: «چی شد؟ رم کردی ریفیق!»

گفته بودم: «راستش از شما چه پنهون، من بدجوری به بوی گل و گیاه حساسم چون تو. یادم رفت اینو خدمتت عرض کنم!»

یک جورهایی دلخور گفته بود: «داشتیم، ریفیق؟!»

گفته بودم: «حالا نمی شه همین جوری حرفتو بزنی و گه زنی به حال واحوال ما؟»

دوباره به جای جواب، اشاره کرده بود، سرم را خم کنم.

سرم را خم کرده بودم، جلو، دماغ و دهانم را سفت پوشانده بودم، چشم هام را بسته بودم و گفته بودم: «جلد، تلگرافی حرفتو بزنی قوطی قیر!»

هنوز دوسه دقیقه ای دم گوشم چیزی نگفته بود که یکه خورده بودم، خودم را پس کشیده بودم و قد راست کرده بودم.

- گورتو گم کن اکبیری!... هررری!

- چی شد ریفیق؟! چرا جوش آوردی؟! چی گفتیم مگه ریفیق؟ آک هی، مصّبتو شکر!

- گفتم گورتو گم کن تا چپ و چوله ت نکردهم. مکافات!

- خيله خب ريفيق، خود دانى... بيا خوبى كن!... زير ساطور سلاخى بره دستى
كه نمك نداره!

مگر از رو مى رفت؟! گير داده بود چه جور: «اين تن بيميره، بگو دردت چيه
ريفيق؟!»

گفته بودم: «من نومزد دارم، عوضى! اونم عقد کرده... خرفهم شد؟»
گفت: «جدى؟!... مباركا ريفيق!... نمى دونستيم... چراغ خاموش چرا ريفيق؟»
گفتم: «حرفتو زدى، حالا برو رڌ كارت.»

چشم هام را بسته بودم و يك لحظه انگار مينا، جلوم ايستاده بود؛ بلند بالا و رسا،
آبشار طلايى گيسوها شلال روى شانه ها: «چشمم روشن اميدخان!»

تو اين فاصله كه من با خودم كلنجار مى رفتم، فرى سپاه يك بند چيزهايى
مى گفت. من فقط صداش را مى شنيدم، انگار از خيلى دور... انگار كه بخواهد از
خواب بيدارم بكند، چند بار زده بود روى دستم.

به خودم آمده بودم: «ها؟!... چيه؟!... چى مى گى؟ هنوز كه اينجايى!»
گفته بود: «گوش دادى داشتم چى مى گفتم يا داشتم ياسين مى خوندم ريفيق؟!»
گفته بودم: «خيلى ملاحظه ي حالتو کرده م كه اون نعش بوگندوتو دراز نکرده م
رو همين آسفالت. برو رڌ كارت! خدا روزى تويه جاى ديگه حواله كنه، ريقوا!»

حرفش را عوض کرده بود. از آن موزی‌های روزگار بود که می‌گویند نصفشان زیر زمین است.

- چن وخته عقد کردین ریفیق؟

گفته بودم: «تو رو سننه، بادمجون؟!»

کف دستش را چند بار زده بود طرف راست صورتش، گفته بود: «این تن بیمیره بگو...»

خنده‌ام گرفته بود: «اون تن خیلی وخته مرده... مرده‌ی متحرک!»

- بگو دیگه!

- چی؟... چی بگم؟

- چن وخته عقد کردین؟

- حالا تو فرض کن دو سال... منظور؟

- دو سال؟!... کی به سلومتی می‌خوای دست زنت، ببخشید نومزدتو بگیری بیاریش سر خونه‌زندگی‌ت؟

اخم کرده بودم: «به تو چه؟!... داری روتو زیاد می‌کنی نکبت!»

- من غلط بکنم ریفیق، این یه جور سین جین دوستانه‌س.

- سین جیم، نه اون جوری که تو می‌گی کلاغ‌سیاه!

- باز که واسه ما رفتی رو منبر! جواب منو بده ریفیق!

- خدا بخواد کارها داره می افته رو غلطک... وامم دستم رو بگیره، ردیفه!

پوزخند زده بود: «وام؟!... ده شی بده آش، به همی خیال باش ریفیق!»

- جورش می کنم، مینا دختر قانعیه. خونوادهش هم عجله ای برای کار ندارن. سر سفره باباشه. جای غریب که نیس.

- گوش به حرف فری بدی، با چار، پنج، دس بالا ده تا سرویس کاردرس سوروسات عروسیت روبه راهه. پسر خوبی باشی، گوش شیطون کر، خونه دار هم می شی... بی خیال وامم ریفیق... این جوری کلات پس معرکه س. خونواده ی نومزدت هم بالاخره صبر ایوب که ندارن... لیوایت تو فری کلیدساز!... شیرفهم شد؟ - ببین، اگه می بینی ملاحظه ی حالتو می کنم به حرمت رفاقتای اون سال هاس... برو این دام بر مرغ دگر نه!

خندیده بود: «من خیر و صلاتو می خوام، مرغ دیگر!... فری خیلی ها رو این جوری به نون و نوا رسونده، اسم چن تاشو می خوای دس به نقد واسه ت ردیف کنم، کله ت سوت بکشه؟ می دونی چن نفر عین هو تو با همین هیکل و اندام، تو این کارن و دارن نون هیکلشونو می خورن...»

دویده بودم تو حرفش: «پنش تا انگشت که مٹ هم نیستن کاکاسپاه، من وابستگی عاطفی دارم، این جور کارها به گروه خون ما نمی خوره... هررری!»

پوزخند زده بود و ادای حرف‌های مرا درآورده بود: «وابستگی عاطفی!... گروه خون!... بشاش تو این حرفا ریفیق! ببخشین‌ها، بدجوری از مرحله پرتی! اصلاً انگار هیچ‌رقمه تو باغ نیستی ریفیق، بذار حرفمو تموم کنم، لقد به بخت خودت زن... من خوبی تو می‌خوام ریفیق. این وسط پول یه چایی تلخ هم گیر ریفیقت می‌آد، به هیچ‌جای دنیا هم برنمی‌خوره. نه آسمون زمین می‌آد، نه زمین می‌ره آسمون، فقط هم من و تو و اون بالاسری از این قضیه خبر داریم و بس. وسلام، نومه تمام، خود دانی ریفیق، زت زیاد!»

وانمود کرده بود دارد می‌رود رد کارش. می‌دانستم تا کارش را نکند جایی نمی‌رود. چند قدم نرفته، برگشته بود و گفته بود: «ببینم، مشکل تو چیه ریفیق؟»

گفته بودم: «یه بار گفتم، وابستگی عاطفی...»

گفته بود: «بی خیال این کس شعرها ریفیق، این جور چیزا رزق آدمو می‌بُرن، اصلاً اینا مال تو کتاباس ریفیق، بشاش تو این حرفا... کنتور که نمی‌ندازه ریفیق! کارت که تموم شد، پولت سه‌سوته می‌پره تو کارتت. تو به‌خیر و اون طرف هم به‌سلومت.»

ساکت شده بود و گفته بود: «ببین ریفیق، من جای بد نمی‌فرستم، طرفای تو، همه‌چی دارن.» با انگشت‌های لرزانش شروع کرد به شمردن: «پول‌وپله تا دلت بخواد، خونه، ویلا، حموم، سونا، چی می‌گن چاگوزی، همه‌شونم اون بالابالاها می‌شینن، بگیر نیاورون اون‌ورا. هیچ‌رقمه هم گیر جایی یا کسی نیستن، آزاد آزاد از هفتاد دولت، تن و بدن، هلو... فابریک، طلا، آفتاب‌ندیده، یه عمر تو ناز و نعمت

غلت زده‌ن، مٹ زنای ما فقیر فقرا که زندگی نکرده‌ن. مخلص کلوم، همه نعمتا دم دسشونه الا اون یه قلم جنس که خدمت شماس... بسملا! پایی تا دس به نقد قول گفتمی کلنگشو بزیم. آدرس و تماس با من، باقی ش با تو. ریفتی!... چی می گی؟ نکنه هنوز تو فکر گروه خونی و نمی دونم چی چی عاطفی و این جور مهملاتی ریفتی!»

- نه! ما این کاره نیستیم به قول خودت زت زیاد ریفتی!

راه افتاده بودم. ول کن نبود...

- ببین، ریفتی. حالا لازم نکرده تا ته خط بری. امتحونش که ضرر نداره. باب میلِت نبود، بی خیال!

مینا می گوید: «چه مرگی ت شده امید؟!»

پشت به او، رو بر می گردانم طرف دیوار، با کف دست، چند بار محکم می کوبم به پیشانی ام. موهام را چنگ می زنم، عرق کرده ام چه جور!...

معصوم ششم

می بینید آقا، حتا من هم دارم ترکتان می کنم... می دانستید؟ خب، البته تعجب ندارد آقا، شما معصوم هستید و عالم به اسرار. شما از نیت زائران و مریدانتان خبر دارید آقا. انگار که سر کشیده اید توی دل همه شان، اما نمی دانم چرا با وجود این علم خدایی، همین آگاهی به اسرار منظورم است، تا حالا متوجه نشده اید که... ببخشید آقا نشنیده بگیرید از این مرید پیر حقیر چندین و چند ساله تان... چی آقا؟ هرچی می خواستم بگویم، عرض کنم خدمتتان؟ چشم آقا، به دیده ی منت، خودتان خواستید آقا، بروم سر اصل مطلب آقا... چشم آقا، الساعه عرض می کنم خدمتتان آقا، خودتان خواستید من کتمان نکنم هیچ چیزی را آقا... چشم، می گویم. اصل مطلب؟ چشم، یک راست می روم سر اصل مطلب. فقط شما را قسم می دهم به جد بزرگوارتان، از دست این غلام پیر درگاهتان دلخور نشوید و به دل نگیرید... چشم آقا، چشم، یک راست می روم سر اصل مطلب، چشم!... جسارت است آقا، کاشکی زبانم لال می شد و این حرف را تورویتان نمی زدم. حالا خوبی اش این است که این رودرویی در عالم خواب است وگرنه من سگ کی باشم در بیداری توی چشم های

شما نگاه بکنم و این حرف‌ها... حاشا!... راستش آقا خیلی با خودم کلنجار رفتم که آیا صلاح هست که مصدع اوقات شریف آقا بشوم و این چیزها را به عرضشان برسانم؟ حالا که خودتان آقایی کرده‌اید، غلام‌نوازی کرده‌اید و آمده‌اید به خوابم و به من امان داده‌اید که هرچه در دلم هست بگویم، بی‌کم‌وکاست همه‌چیز را خدمتتان عرض می‌کنم... از شما چه پنهان آقا، انگار به دلم افتاده بود که امشب شما افتخار می‌دهید و تشریف می‌آورید به خوابم. وقتی سرم را می‌گذاشتم سر بالشت، خدا خدا کردم شما بیایید به خوابم تا حرف‌ها مان را با هم بزنیم آقا، رودررو که نمی‌توانستیم این کار را بکنیم. یعنی من نمی‌توانستم آقا، از من بر نمی‌آمد این کار، چند بار عزمم را جزم کرده بودم که یک روز، وقتی دیگر هیچ زائری نیست و دوتایی تنها هستیم، یک دل سیر باهاتان حرف بزنم آقا، حرف‌هایی که حالا دیگر حرف نیستند، بغض شده‌اند، حناق شده‌اند و اگر نریزمشان بیرون خفه‌ام می‌کنند. حتماً می‌خواهید بگویید که همه‌چیز را خودتان می‌دانید. من هم اگر تا حالا ملاحظه می‌کردم و جسارت نمی‌کردم که باهاتان رودررو حرف بزنم، همین فکرها را می‌کردم، به خودم می‌گفتم آدم نادان، تو می‌خواهی چی را حضور آقا عرض بکنی که خودشان به آن واقف نباشند؟ اما بعد، خبرهایی شد، اتفاق‌هایی افتاد، پیچ‌پیچ‌هایی به گوشم رسید، گوشه‌کنایه‌هایی شنیدم، جسارت‌هایی به بارگاه شما شد و من با همین دو چشم کورشده‌ی خودم دیدم و با گوش‌های کورشده‌ام شنیدم، وقتی می‌دیدم شما عین خیالتان نیست و زبانم لال، نکند شما... بگذریم آقا... آخر، بدی‌اش این بود که همه‌ی این حرف‌ها، گوشه‌کنایه‌ها، جسارت‌ها و توهین‌ها، مخاطبشان من بودم آقا. باید من جواب‌گوی همه می‌بودم. راست می‌گویند که حرمت امام‌زاده به متولی‌اش است آقا. اما از دست من چی برمی‌آمد آقا؟ جواب چندتاشان را باید می‌دادم؟

حریف چندتاشان می‌شدم؟ این آخری‌ها زبانم لال، حتا بچه‌ها هم... این جوری بود که گفتم مرگ یک بار، شیون یک بار، عزمم را جزم کردم که همه چیز را خدمت شما عرض بکنم، و چه وقت و حالتی بهتر از وقتی که آدم در عالم خواب باشد، چشم‌هاش بسته باشد و مجبور نباشد زل بزند توی چشم مخاطبش و حرفش را بزند، آن‌هم رودرو با شما توی روز روشن، با کسی مثل شما که اگرچه جسم خاکی مقدستان زیر این بارگاه آرام گرفته اما برای من، مرید حقیر چندین و چندساله‌تان، جای شما همیشه آن بالاها بوده، کنار فرشتگان مقرب... حالا شما افتخار داده‌اید به این مرید و متولی حقیرتان و آمده‌اید به خوابم و جواز داده‌اید که بی هیچ رودرواسی حرف دلم را بزنم... ممنون آقا، بنده‌نوازی کرده‌اید، افتخار نصیب این مرید و پیر چندین و چندساله‌تان کرده‌اید... چشم آقا!!... ببینید آقا، شما حتماً تک‌تک مریدان صادقان را می‌شناسید- نگویید که نمی‌شناسید آقا- و از میزان سرسپردگی و ایمانشان به خودتان خبر دارید- نگویید که خبر ندارید آقا- مریدانی که پرداخت مقرری‌نذورات و خدمت داوطلبانه به شما را بالاتر و واجب‌تر از نیازهای خانواده و اولاد خودشان می‌دانستند. این مریدان توقع داشتند، نمی‌گویم دارند، چون متأسفانه همه چیز تمام شده و زبانم لال که مجبورم این را بگویم- آخر، خودتان خواستید که بگویم- گمان نمی‌کنم دیگر کسی پیدا بشود که هنوز به شما نیمچه ایمان و اعتقادی داشته باشد... یکی از این مریدان جان‌نثار و فدایی که ذره‌ای در اعتقادش به شما شک و شبهه‌ای نبوده قاسم بوده آقا، در محل معروف بوده به قاسم‌کوی آقا- آخر، قاسم بیشتر عمرش را دور از خانه و زندگی، برای عرب‌ها عملگی کرده بوده. معرف حضورتان هست حتماً آقا. حالا چرا حرف‌ها را از قاسم شروع می‌کنم، دلیل دارم آقا، قاسم سرشناس‌ترین مرید شما بود- می‌بینید؟ می‌گویم بود، یعنی حالا دیگر

نیست آقا، یعنی راستش دیگر بخواهد مریدتان هم باشد نمی تواند باشد آقا. بگذریم، شما به من امر کردید حاشیه نروم و یک راست بروم سر اصل مطلب، چشم آقا... قاسم خیلی پای شما زحمت کشید آقا، نگویید که خبر ندارید، این جا آن اوایل یک چاردیواری گلی مخروبه بود آقا، نه حیاطی، نه در و درگاه و دروازه ای، زبانم لال هر پاک و ناپاکی، هر نامسلمانی، بدتر از این ها هر حیوان نجس و جانوری سرش را می انداخت پایین و... . قاسم بود که این جا را آباد کرد، چاردیواری گلی را که نمی توانست کاریش بکند، یعنی جرئت نمی کرد دست به ترکیش بزند- مگر کسی می توانست این کار را بکند آقا؟- قاسم دور چاردیواری گلی، حصار محکم ساخت، برای این کار از شهر مصالح درجه یک و بنا و کارگر کارکشته آورد- شکر خدا دست و بالش باز بود آقا- دریغ نمی کرد. بعد گنبد و بارگاهتان را سروسامان داد. جوری که وقتی آفتاب بهش می تابید آبادی های هزار فرسخ آن طرف تر، گنبد را می دیدند و اگر پای آمدن نداشتند، از همان جا به خاک می افتادند و زیارتتان می کردند- نمی دانم چرا این چیزها را به یاد شما می آورم و وقت عزیزتان را می گیرم آقا، خودتان که همه چیز را بهتر از من می دانید. استدعا می کنم هر جای حرف هام براتان ملال آور بود یادآوری بکنید که خفقان بگیرم آقا- چه داشتم عرض می کردم؟... ها، قربان دهننتان آقا، ببخشید، پیری است و حواس پرتی و هزار درد بی درمان دیگر... قاسم تمام زمین های دوروبر بارگاه شما را به قیمت خوب خرید- رضایت نامه ی کتبی صاحب هاشان را گرفت مبادا فردا روز، حتا صد سال بعد، یک مفسدی دریاید بگوید قاسم به زور زمین پدر یا جد مرا تصاحب کرد- قاسم زمین را وقف شما و به نام شما کرد آقا. جوری که مولای درز کارش نمی رفت... همین قاسم در ماه های سوگواری و اعیاد و جشن ها، سنگ تمام می گذاشت، پای ثابت

خانه و بارگاه شما بوده و خدمت‌ها کرده آقا، حالا یا مستقیم وقت‌هایی که خودش اینجا بوده، یا غیرمستقیم، منظورم وقت‌هایی که برای کار رفته باشد جاهایی که دسترسی به اینجا نداشته، این جور وقت‌ها نذوراتش را حواله می‌کرده برای برادرهاش یا زوجه‌اش، آن‌ها هم می‌آوردند تحویل من که متولی شما بودم می‌دادند، من هم تحویل می‌گرفتم می‌گفتم نذرتان قبول، مهر و اثر انگشتم را می‌زدم زیر یک برگ کاغذ بهشان می‌دادم، بعد هم حواله را می‌گذاشتم در صندوق نذورات، درش را قفل می‌کردم تا وقت نیاز حواله را نقد کنم و خرج خانه و بارگاهتان بکنم. بعضی وقت‌ها هم قاسم، پول نقد را می‌داد دست یک هم‌محلّی که آنجا کار می‌کرده و برای سرکشی به خانه‌اش می‌آمده و او پول را به من می‌رسانده. غرضم از این حرف‌ها که امیدوارم براتان ملال‌آور نباشند- اگر خسته‌تان کردم حتماً بفرمایید خفه بشوم آقا- این است که بگویم در میزان ارادت و غلامی قاسم نسبت به شما، هیچ شک و شبهه‌ای نبوده آقا. وای به روزی که یکی از جاننش سیر می‌شده، جلو قاسم، درباره‌ی شما حرفی می‌زده یا زبانم لال ذره‌ای شک می‌کرده به معجزات و کمالات شما آقا... تا آن اتفاق پیش آمد... کدام اتفاق؟ یعنی شما...؟ چشم، عرض می‌کنم خدمتتان آقا... می‌دانستید که زوجه‌ی قاسم هفت شکم ناف‌به‌ناف دختر زاییده بوده. تمام آرزو و فکر و ذکر قاسم و زنش داشتن یک اولاد ذکور بوده. قاسم حاضر بوده داروندارش را بدهد، بلکه صاحب پسر بشود. حتا اگر این پسر از یک چشم کور مادرزاد باشد. بنی‌آدم این جور است آقا، شما که بهتر می‌دانید. می‌خواهد اجاقش بعد خودش روشن بماند. می‌خواهد وقتی چک‌وچانه‌اش را می‌بندند، کفنش می‌کنند که بگذارندش داخل گور، اسمش با خودش خاک نشود آقا، دختر؟ خودتان که بهتر می‌دانید آقا، کاری که اولاد ذکور برای پدر می‌کند، دختر نمی‌کند. یکی همین

اسم وعقبه‌ی پدر که با پسر است که می‌ماند و دوام پیدا می‌کند نه دختر. دختر مال مردم است آقا. فرداروز، اولادش، نام وعقبه‌ی پدرشان را با خودشان همه‌جا می‌برند، فقط اسمی از مادرشان توی شناسنامه‌شان نوشته می‌شود و تمام.

خدا بالاخره به دل طعم آرزو و دعا و ثناهای قاسم و زنش عنایت کرد و پسری بهشان بخشید. قاسم و عیالش، بعد از عنایت خداوند، لطف و توجه و آقایی شما را موجب برآورده شدن آرزوی چندین و چند ساله‌شان می‌دانستند. حالا دیگر قاسم همه‌جا سرش را بالا می‌گرفته. حالا دیگر مجبور نبوده گوشه‌کنایه‌های قوم و خویش و هم‌محلی‌ها را بشنود، خون دل بخورد، بریزد توی خودش و نتواند لام‌تاکام چیزی بگوید. چه می‌گفتند؟ خیلی چیزها آقا، راست می‌گویند که دهن مردم در و دروازه ندارد، مثلاً می‌گفتند «پسر تخم انداختن که کار هرکسی نیست!» یا «هر شکمی که پسر نمی‌زاید!» و از این جور حرف‌های صد تا یک‌غاز، آقا... خب، حالا که قاسم دعاهاش مستجاب شده، و دیگر اجاقش کور نیست، باید نذرش را ادا بکند، کی از شما نزدیک‌تر و واجب‌تر آقا؟ از حق نباید گذشت که قاسم سنگ‌تمام گذاشت و تمام و کمال نذرهایش را ادا کرد. حالا قاسم خودش را خوشبخت‌ترین مخلوق خدا می‌دانسته... پسر نگو، یک سهراب یل بگو آقا! توی بغل مادرش جایش نمی‌شده... چو یک ساله شد همچون ده سال بود / برش چون بر رستم زال بود....

حالا قاسم و عیالش در کنار خوشبختی بزرگی که نصیبشان شده بوده، یک نگرانی هم بابت همین بچه داشتند؛ مبدا به چشم یک آدم بدطینتی شیرین بیاید و چشمش بزند آقا. به گمانم خسته‌تان کرده‌ام آقا، مصدع خواب و اوقات شریف شما نمی‌شوم آقا، از خواب من تشریف ببرید و استراحت بکنید. گمانم بشود سر یک فرصت دیگر باقی‌اش را خدمتان... ادامه بدهم آقا؟ باقی‌اش را همین حالا خدمتان

عرض بکنم؟ چشم آقا، چشم... داشتم چی عرض می کردم خدمتتان آقا؟ ها، قربان دهنتان آقا، باز به داد این مرید پیر بی حافظه تان رسیدید... داشتم عرض می کردم گمان نکنم خدا بنده ای به خوشبختی قاسم کویتی و زنش آفریده باشد آقا... پسرشان- یادم رفت اسم پسرشان را خدمتتان عرض بکنم؛ محمود، قاسم اسم مرحوم پدرش را روی پسرش گذاشت که آرزوی داشتن نوهی ذکور را به گور برده بود- البته محمود اسم توی شناسنامه ی بچه بود، توی خانه «مرید» صدایش می زدند، یعنی که از همان زمان تولد مرید شما باشد... قاسم و زنش نذر کرده بودند تا هفت سال قیچی توی موهای پسرشان نبرند. تا موقعی که به سلامتی مدرسه رو بشود. نذر کرده بودند پا که گذاشت توی هفت سالگی، همان محمود را عرض می کنم آقا، بیاورندش خدمت شما، دور ضریحتان بگردانندش و بعد موهایش را با نمره ی سه ماشین کنند... اما قسمت نبود کام قاسم و زوجه اش برای همیشه شیرین بماند، به سلامتی محمود یا همان مرید را داماد بکنند، بشود عصای کوری و پیری شان... نه، این جور نشد آقا و عمر محمود یا مرید بیشتر از شش سال به دنیا نبود و با همان موهای سیاه افشان که حالا شلال شده بودند تا پشت گرده اش، زیر خاک رفت. چطور؟ چطورش را بالاخره کسی نفهمید آقا. هرکسی چیزی می گوید. دهن مردم دروازه است آقا. کسی نمی تواند جلو دروازه را ببندد. اما خیلی ها اول خود شخص قاسم را مقصر می دانند و بعد هم زبانم لال، شما را... بله شما آقا، عرض می کنم خدمتتان چرا، اگر اجازه بفرمایید و جسارت این غلام پیرتان را ببخشید... محمود یا مرید شما، پا گذاشته بوده توی شش سال که ناغافل یک شب ساق و سالم به رختخوابش رفت و صبحش با تب و لرز بیدار شد... روز به روز بدتر می شده زبان بسته، آقا، آن تن و بدن قرص سهراب صولت آب می شده و رنگ و رویش هر روز

زردتر و نزارتر. قاسم کویت بود. بهش خبر دادند که آب دستش است زمین بگذارد، برگردد به فریاد بچه‌اش برسد. قاسم امروز فردا می‌کرده. می‌گویند پیشش به لطف شما گرم بوده آقا، می‌گویند می‌گفته این بچه را اول خدا به ما عنایت کرده بعد هم آقا، شما را می‌گفته. گروگر پیغام می‌داده و سفارش که بچه را ببرید دست‌وپاش را قفل کنید به ضریح آقا... همین کار را هم کردند، افاقه که نکرده، هیچ، بچه روز به روز بدتر می‌شده. نگاش می‌کردی دلت بر اش کباب می‌شده آقا. آخرش عمومی بچه، بچه را از ضریح باز می‌کند می‌برد شهر برای دوا درمان. خیلی دیر شده بوده آقا. جسم نیمه‌جان بچه را برمی‌گردانند و دوباره پناه می‌آورند به شما و معجزه‌تان، بلکه کاری بر اش بکنید آقا... بچه کنار ضریح شما تمام می‌کند... به قاسم خبر می‌دهند حالا بیا سهرابت را ببر خاک کن... قاسم خودش را می‌رساند... زبانم لال، بلاتشیه اگر شما بودید چه می‌کردید آقا؟... قاسم می‌رسد ولایتش اما نمی‌رود خانه‌اش. یک‌راست می‌آید سراغ شما... بله شما، عجیب است که هیچ‌کدام از این چیزهایی را که من خدمتتان عرض می‌کنم به خاطر نمی‌آورید آقا!- نکند حرف آن جوانک مزلف حقیقت داشته که یک روز به من گفت: «سید، راه بیفت برو پی زندگی، خودت را پاسوز این امامزاده‌ی بی‌معجز نکن، آن پایین هیچ‌کی نخواییده، هیچ خبری نیست.» آن وقت من از حرفش خون جلو چشم‌هام را گرفتم، با این جسم و جان پیرم باش دست‌به‌یقه شدم و به خاطر شما یک فصل سیر کتک خوردم، فدای سرتان آقا!- داشتم می‌گفتم قاسم نرفت سراغ میت بچه‌اش توی مرده‌شورخانه، آمد سراغ شما، دم در، بغلش را پرِ سنگ کرد و آمد داخل... نه تعظیمی، نه سلامی... بهجایش دندان قروچه کرد و شما را گرفت دم سنگ. سنگ‌های توی بغلش که تمام شدند، هنوز آرام نگرفته بود، رفت بیرون، بغلش را دوباره پرِ سنگ کرد و برگشت به

سنگ باران شما... می خواهید بدانید قاسم، مرید سینه چاک شما الان کجاست آقا؟
امین آباد... شما می دانید امین آباد کجاست آقا؟ می دانید کی ها را می برند می گذارند
آن جا و دست و پاشان را زنجیر می کنند آقا، نه نمی دانید. حالا دیگر برای من مسلّم
شده که شما هیچ چیز را نمی دانید. از هیچ چیز خبر ندارید آقا... شما آقا، حتا برای
درمان عیال بدبخت من هم کاری نکردید آقا. کسی که عمری کنیزی تان را کرده بوده.
جارو پارو، پخت و پز، پذیرایی از زائران دور و نزدیک و بی شمار شما آقا.

می گویند حرف حرف می آورد، حالا یادم آمد، شما حتا آن سالی که سیل آمد
هم کاری برای همین مریدان دوروبرتان نکردید آقا...

یک سال بعد از مرگ آن پسرک زبان بسته، بید مجنون صدساله ی توی حیاط
امامزاده، شبانه آتش گرفت، چه آتشی هم! می گفتند کسانی شبانه نفت ریخته بودند
ریشه ی درخت و آتشش زده بودند درخت زبان بسته را... لابد می خواهید بگویید از
این موضوع هم بی خبرید آقا.

تازه، یک خبر دیگر آقا، رودخانه ی سیرآب هم خشکید آقا، امیدوارم این را دیگر
خبر داشته باشید آقا... چطور متوجه نشدید تا حالا آقا؟ صد سال این رودخانه،
درست از بغل گوشتان می گذشته. صدای هوف هوفش را آبادی های صد فرسخ دورتر
هم می شنیدند. فیل را جاکن می کرده با خودش می برده آقا!... تعجب می کنم چطور
از بغل گوشتان هم بی خبرید آقا!

زیادی حرف زدم آقا، بیش از این مصدع اوقات شریفتان نمی شوم. فقط یک
جمله ی دیگر می گویم و از خدمتتان مرخص می شوم. با اجازه تان، من صندوقچه
نذورات را با خودم می برم. گمانم این قدر به گردنتان حق دارم آقا، بابت عمری

خدمت بی مزد و مواجب در بارگاه شما... البته گمان نمی‌کنم چیزی توی صندوقچه باشد. این چند ساله کمتر کسی گذارش به این خانه افتاده است. خدا نگهدارتان آقا، حلالم کنید....

من، بچه‌ها و دوربین‌های مدار بسته

از اولش هم غلط انداز پرت شده بودم توی این کار... می‌دانستم آخرش یک روز کار دست خودم می‌دهم؛ مرا چه به مدیریت دبیرستان؟ حتا دوره‌ی اولش. بخوان همان برو بچه‌های راهنمایی چند سال پیش...

کمی می‌روم عقب‌تر... روزهایی که تازه مدیر شده بودم. مگر چاره‌ی دیگری هم داشتم؟ پدری زمین‌گیر و دیالیزی با چندرغاز مستمری و چند خواهر و برادر قدونیم‌قد... من خواهر بزرگه بودم، بگو مادر... همه چشمشان به دست من بود. قید شوهر و زندگی را زده بودم. سنم بالا رفته بود و انگ «لیته شدن» را به جان خریده بودم.

نازبس انگار این روزها را به چشم می‌دیده که گفته بوده: «آبجی، تو با این روحیه و رک‌گویی، نمی‌تونی با این جماعت کنار بیای، قید مدیر شدن رو بزن.»

گفته بودم هرکس کار خودش را می‌کند خواهر، من کاری به کار آن‌ها ندارم... گفته بود: «اونا با تو کار دارن آبجی.»

نشان به همان نشانی که جوهر مهر مدیریتم خشک نشده بود که کم مانده بود با معاون آموزشی منطقه درگیر بشوم؛ وسط‌های سال تحصیلی، یک روز مردی همراه دخترش آمد دفترم. خودش را معرفی کرد «مختاری»، و پاکتی را گذاشت روی میزم. هم‌فامیلی معاون آموزشی منطقه بود. شستم خبردار شد که معاون، خرده‌فرمایشی دارند. پاکت را باز کردم، نامه را بیرون آوردم و خواندم. حدسم درست بود؛ نامه‌ای بود با همان خط‌وربط و انشای آشنای اداری و همراه با کلی تعارف و هندوانه زیر بغلم گذاشتن مثل «خواهر محترمه...» و «مدیریت متعهد و شایسته و دلسوز» و از این جور القاب... بعد هم رفته بوده سر اصل مطلب؛ مختاری یکی از نزدیکان معاون بوده و ایشان از من خواسته بودند که دخترشان را در کلاس هشتم ثبت‌نام بکنم...

از پدر دختر پرسیده بودم کارنامه‌ی ترم پیش دخترخانم همراهش هست؟ مرد از توی یک کیف طلقی، کارنامه‌ی دخترک را بیرون آورده بود، از روی صندلی‌اش پا شده بود و نامه را دودستی داده بود دستم.

یک نگاه سرسری به نمرات کارنامه به من می‌گفت که این دختر به درد مدرسه‌ی ما نمی‌خورد...

به پدر دختر گفته بودم سلام مرا به جناب معاونت برساند و ایضاً به عرضشان برساند همان‌طور که آن معاونت محترم مسبوق و مطلع هستند، این دانش‌آموز با این نمرات و معدل، قانوناً نمی‌تواند در دبیرستان ما ثبت‌نام کند، حتا اگر ثبت‌نامش هم بکنیم از پس امتحان‌ها و آزمون‌های این‌جا بر نمی‌آید. بنابراین معذوریم.

پدر دختر که انتظار چنین برخورد و پاسخی را نداشت، هاج و واج نگاهم کرده بود و گفته بود: «یعنی شما اوامر جناب معاون را زمین می‌گذارید؟!»

گفته بودم: «ما این‌جا مجری آیین‌نامه‌ها و دستورالعمل‌های اداری هستیم، نه اوامر شخص خاص، برادر من! شاگردان این دبیرستان با گذراندن آزمون ورودی پذیرفته می‌شوند، آن‌هم در زمان مشخص و معین. نه حالا که چند ماه از سال تحصیلی گذشته، من تعجب می‌کنم از جناب معاون که خودشان مجری قانون‌اند و از ما انتظار دارند خلاف قانون و آیین‌نامه عمل کنیم.»

نامه‌ی معاون را گذاشته بودم توی پاکتش و داده بودم به پدر دختر...

مختاری وقتی داشته از دفترم بیرون می‌رفته، برگشته بوده گفته بوده: «با بد کسی دریافتی خانم‌مدیر!»

به‌جای جواب، لبخند زده بودم و گفته بودم: «چایی تونو میل نکردین آقا!»
به‌خانه که برگشته بودم، موضوع آن روز و تهدید پدر دختر را برای بچه‌ها تعریف کرده بودم.

نازبس گفته بود: «حالا به حرف من رسیدی آبجی؟» بعد هم نصیحتم کرده بود: «هنوز هم دیر نشده. آبجی، همین فردا برو اداره و استعفا نامه‌تو بذار رو میز رئیس. مرگ یه بار، شیون یه بار.»

خیالش را راحت کردم که کار غیرقانونی نکرده‌ام که کسی بخواهد زیرآبم را بزند... به نازبس حرف دلم را نگفته بودم؛ این که ما به همان مبلغ ناچیز حق مدیریت چقدر نیاز داشتیم.

چند ماه بعد، خبردار شدم که همکاری، در همان منطقه و در دبیرستانی با شرایط کاملاً مشابه دبیرستان ما، دخترک را ثبت نام کرده. وقتی ازش پرسیدم چه جور این کار را کرده، گفته بود: «قانون هزار جور تبصره و گریزگاه داره خواهر، وحی مُنزل که نیست.» بعد هم انگار بخواهد توی دل مرا خالی کند گفته بود: «این جور که شما داری پیش می‌ری، روسری ت پس معرکه‌ست خواهر!» بعدتر هم بلند خندیده بود و تماس را قطع کرده بود.

آن روز به خانه که رسیده بودم به نازبس گفته بودم که عزمم را جزم کرده‌ام سال تحصیلی که تمام شود، عطای مدیریت را به لقای اداره ببخشم.

نازبس گفته بود: «هرچه زودتر بهتر آبجی. یه لقمه کمتر می‌خوریم عوض خیالمون راحت.»

واقعاً هم تصمیم گرفته بودم اشتباهم را جبران کنم... چه می‌دانستم یکهو همه چیز زیرورو می‌شود و دنیا کن فیکون؟... حالا من مدیر، با برویچه‌هایی طرف بودم که انگاری توی یکی دو هفته، قد کشیده بودند و بیست سالی بزرگ‌تر شده بودند... حالا دیگر حتا برای دانش‌آموزان آرام و خرخوان دبیرستان ما، درس معنای خودش را از دست داده بود؛ حالا هیچ دانش‌آموزی برای نیم نمره کمتر یا بیشتر از دیگری، غصه نمی‌خورد یا پز نمی‌داد. باورکردنی نبود که تمام آن حرف‌ها و

تهدیدهایی که توی آن همه سال توی کله‌شان فروکرده بودیم، یک‌شبه باد هوا بشوند...

یک ماه پیش از شروع این سروصداها، شبی با کابوسی از خواب پریده بودم. حتماً فریاد هم زده بودم، چون بچه‌ها را خواب‌زده کرده بودم؛ خواب دیده بودم کرکسی با منقار خون‌چکان از پنجره‌ی باز اتاقم می‌آید تو، یک‌راست می‌آید بالای تختم، مرا به سبکی پر کاهی از جا می‌کند و پرواز می‌کند، وقتی می‌رسد آن بالا بالاها و توی ابرها گم می‌شود، یکهو منقارش را باز می‌کند و همین‌طور که قاه‌قاه می‌خندد، غییش می‌زند. حتماً همان موقع بوده که بلند داد زده بودم و خیس عرق بیدار شده بودم...

فردایش که خوابم را برای نازبس تعریف کرده بودم، گفته بود: «اینم برا خوابش آبجی، دیگه خدا چه جوری به تو بگه قید این کار لعنتی رو بزن.» بوسیده بودمش و گفته بودم: «چشم خواهر، چشم! بذار سال تموم بشه.»

یک هفته بعد، خواب دیگری دیدم؛ این بار، ترکه‌ماری دور گردنم پیچیده بوده و هر لحظه حلقه‌اش را تنگ‌تر می‌کرده. نفسم که بند می‌آمده، کمی از هم باز می‌شده و اجازه می‌داده نفسی بکشم و دوباره حلقه‌اش را تنگ می‌کرده.

دو هفته بعد از این خواب، یک روز که توی دفترم نشسته بودم، صداهایی شنیده بودم؛ انگار چند نفری داشتند توی حیاط دبیرستان شعار می‌دادند؛ همان شعارهایی

که حالا دیگر هر روز خدا ورد زبان همه شده بود و گوش فلک را کر کرده بود. یک لحظه فکر کردم باز دارم خواب می بینم؛ دبیرستان ما و این جور کارها؟! دانش آموزان کلافه ای که تمام هم و غمشان درس بود و آزمون پشت آزمون و آمادگی برای کنکور! به ناظم گفتم زودتر زنگ را بزند و بچه ها را بفرستند کلاس... توی راهروهای طبقات هم همان شعارها زمزمه وار شنیده می شد... چه باید می کردم؟

اولین تماس از اداره را مختاری گرفت؛ همان معاون آموزشی کدایی، لفظ قلم گفت: «چشممان روشن، سرکارخانم. چیزهایی گزارش کرده اند.» ته حرفش را خواندم: «زدی ضربتی، ضربتی نوش کن!»

خبردار شده بودم تشکیلاتی کارشان را شروع کرده اند: مراجعه به مدارس، خواندن حافظه ی دوربین های مداربسته و شناسایی دانش آموزانی که توی حیاط مدارس تجمع کرده بودند و شعار داده بودند...

حالا باید کاری می کردم؛ یا می گفتم دندشان نرم! می خواستند شعار ندهند، مگر مدرسه جای شعار دادن است؟ و فیلم های دوربین ها را تقدیم تشکیلات می کردم، یا پیه ی همه چیز را به تنم می مالیدم و می گفتم: «نع! من این کار را نمی کنم.»

وقتی خیالم از پاک شدن حافظه‌ی دوربین‌ها راحت می‌شود، نفس حبس شده‌ام را بلند آزاد می‌کنم.

به نازبس زنگ می‌زنم: «جان تو، جان بچه‌ها، خواهر!»

پیش از اینکه نازبس چیزی بپرسد، گوشی‌ام را خاموش می‌کنم و پریز تلفن دفترم را از برق می‌کشم. به پشتی صندلی‌ام تکیه می‌زنم و چشم‌هایم را می‌بندم.

صدای رُپ‌رُپ خشمگین پوتین‌ها توی راهروها پیچیده است.

طناب

۱

«راحت شده‌ای. این هم قسط آخر... حالا می‌توانی با خیال راحت کلک خودت را بکنی... مگر همین را نمی‌خواستی؟ قول گفتمی، حالا نه برا شتری سواری، نه چو خر به زیر باری...»

۲

لاشه‌ی دفترچه‌های قسط را از کشوی پایین کمد درآورده‌ای، چیده‌ای روی میز، جلو رویت؛ جورواجور، رنگ‌به‌رنگ، ورم‌کرده و تکیده، نو و کهنه، صاف و چروک...
آرنج‌ها را تکیه داده‌ای به شیشه‌ی یخ میز. انگشت‌ها را قلاب کرده‌ای توی هم، بلکه کم‌تر بلرزند. چانه‌ات را تکیه داده‌ای به پشت دست‌ها. رفته‌ای توی بحر ستون دفترچه‌ها...

از پایین ستون لاشه‌ی دفترچه‌ها را می‌شماری: یک؛ یک دفترچه‌ی سی‌وشش‌برگ... این‌جا تو شانزده‌ساله‌ای؛ دبیرستانی و پادوی تابستان خیاط‌خانه‌ی الماسی. بعد از ظهرها یک‌راست از دبیرستان می‌روی سر کارت... وام را اوس سهراب به نام خودش برای تو از بانک صادرات گرفته. عروسی خواهرسومی‌ات است و دست و بال پدرت برای خرید جهیزیه خالی. اوس سهراب پسری داشته تو مایه‌های سن و سال تو که ماشین زیرش کرده و مرده. اوس سهراب می‌گفته تو را که می‌بیند انگار پسرش جلوش سبز می‌شود... تو مزدت را از الماسی می‌گیری می‌دهی به اوستا سهراب و او می‌ریزد به بانک... قسط‌های وام که تمام می‌شود، اوس سهراب لاشه‌ی دفترچه را بهت می‌دهد و می‌گوید: «برو قابش بگیر!»

لاشه‌ی دفترچه‌ی دوم... این دفترچه چاق و چله‌تر است با یک جلد خاکیرنگ؛ بیست و دو ساله‌ای. دو سالی است از سربازی برگشته‌ای... عاشق شده‌ای؛ عاشقی و بیکاری!... خانواده‌ی مریم حرفی ندارند. باباش می‌گوید: «هر سری یه رزقی داره پسر. نترس. توکل کن.» بعد هم از عروسی خودش و زنش می‌گوید: «من دستم از تو خالی‌تر بود. بچه‌ی اول خانه بودم و نیم‌دوجین خواهر و برادر به‌علاوه‌ی پدر و مادری از پافتاده. همه‌شون چشمشون به دست من. عاشق شدم. توکل کردم. رفتم خواستگاری همین خانم حی و حاضر. بابای خدایا مرزش - خدا

رفتگان تو را هم رحمت کنه- پرسیده بودند- خدایا، انگار همین دیروز بود- آره. پرسیده بودند جوان چه داری که خرج عروسیت بکنی؟ عرض کرده بودم خدمتشان یک دل عاشق و همین لباس های تنم آقا... بله جوان، ما این جوری زندگی مونو شروع کردیم. نترس... توکل کن. باقیش درست می شه.»

تو به بابای مریم نگفتی که آن سال ها را نمی شود با حالا مقایسه کرد... در به در دنبال کار می گردی. داداش بزرگه ی مریم کاسب است. ضامنت می شود. وامی می گیری. گلی به جمالش! پول دندان گیری نیست البته. دفترچه ای دستت می دهند. حالا باید ماهانه قسط وامت را بدهی که تو روی برادر مریم شرمنده نشوی. با مریم صیغه ی محرمیت می خوانید و با وام مرحمتی بانک و لطف داداش مریم، راهی طرف های شوش و مولوی می شوید. شنیده اید آنجاها اجناس ارزان ترند...

۵

بانکی توی روزنامه آگهی استخدام داده. شرایطش به تو می خورد. فرمی پر می کنی، شرکت می کنی. اسمت توی قبولی ها در می آید. حالا یک خان دیگر هم پیش رویت هست؛ مصاحبه... پرس و جو می کنی که توی مصاحبه چی ها می پرسند. اسم چند تا کتاب و رساله و توضیح المسائل را بهت می گویند... روز مصاحبه پا که می خواهی از در خانه بگذاری بیرون، از جایی صدای عطسه می آید. مادرت می گوید: «یا صاحب صبر!»

حالا باید چند دقیقه‌ای از خانه نروی بیرون تا به قول مادرت صبر برود برسد
خانه‌ی خدا. می‌گویی مادر، دیرم می‌شود. همان‌جور که تسبیح می‌اندازد و زیر لب
ورد می‌خواند اخم می‌کند و بهت چشم‌غره می‌رود...

۶

توی مصاحبه از پس جواب بیشتر سؤال‌ها برمی‌آیی. قبول می‌شوی. حالا تو
به سلامتی شده‌ای کارپرداز بانک. بابای مریم می‌گوید پا قدم مریم است. می‌گوید
دیدنی گفتم توکل کنی همه‌چیز درست می‌شود جوان... می‌گویی حق با شماست
بابا.

۷

اتاق دنگالی طبقه‌ی بالای خانه‌ی بابای مریم خالی است؛ لخت‌وپتی، مستراح و
حمام، آن پایین، مشترک. باید دستی به سروگوشش بکشی. برای شروع زندگی
سرپناه خوبی است. با یک جشن ساده‌ی فامیلی عقد می‌کنید و می‌روید سر
زندگی‌تان...

مریم بچه می خواهد. به هیچ صراطی هم مستقیم نیست. خانواده اش هم شیرش می کنند.

باباش باز همان حرف و حدیث های هزار بار گفته را تکرار می کند: «رزق دست خداست... هر سری یه رزقی داره... هرکی دندون داده نون هم می ده...»

خواهرهای مریم حرف های باباننه شان را یک جور دیگر نشخوار می کنند: «شما فقط درستش کنین و بزاییدش، باقی ش با ما...»

کفری می شوی و اولین بار تو روی خانواده ی مریم می ایستی و بی هوا صدات را بلند می کنی: «آره، حتماً خدا از اون بالا کارتن کارتن پوشک و شیر خشک می ندازه تو دامنمون!»

می دانی که نباید این جور باهاشان تا می کردی. خدایی ش در حق تو پدری، مادری و خواهری ها کرده اند...

معذرت و غلط کردم و گه خوردم دیگر دردی دوا نمی کند. تو نمک نشناسی کرده ای.

به جای رفتن به خانه، از سر کار، راحت را کج می کنی و می روی خانه ی پدری. از خانه ی پراولادتان کی آنجا مانده؟ یک مادر زمین گیر و خواهری که جور همه تان را کشیده، قید شوهر و زندگی را زده و پاسوز مادران شده...

لازم نیست حال و روزت را بپرسند و اینکه چرا نرفته ای سر خانه زندگیت این وقت روز؟... قیافه ات تابلوست. مادرت را بغل می کنی، هزار بار او را می بوسی و بغض کهنه ی چندروزه ات را تو بغلش می ترکانی... وقتی برخوردی را که با مریم این ها داشته ای به مادر و خواهرت می گویی، انتظار داری حق را به تو بدهند اما آن ها هم یک جورهایی حرف بابانه و خواهرهای مریم را می زنند رو سینه ات.

مادرت می گوید: «خب حق دارن مادر، آدم تا جوئه و حال و حوصله داره باید صاحب اولاد بشه.»

خواهرت می گوید: «اونا هم چیزی نگن ما یقه تو می گیریم، چی فکر کردی! آدم یا یه گهی نمی خوره یا وقتی خورد پا همه چیزش وامی سه!»

بچه زودتر از موعد دنیا می آید. به این جور بچه ها می گویند نارس. حالا مریم این ها وقت گیر آورده اند که زهرشان را به تو بریزند... زخم زبان و نیش و گوشه کنایه ها را

باید نشنیده بگیری: «عاقبت ناشکری و جلو خواست خدا رو گرفتن بزرگا، دامن طفل زبون بسته رو گرفته!»

۱۱

نه، آخانه‌ی بابای مریم دیگر جای ماندن شما نیست. بهتر است بگویی جای ماندن تو. تک‌وتنها می‌شوی. مریم هم با تو سرسنگین می‌شود. حس می‌کنی سربارشان شده‌ای. حس می‌کنی غذایی که جلوت می‌گذارند از سر یک جور ناچاری یا حتا ترحم است. اما چاره‌ای نداری. باید صبر کنی تا بچه از تو دستگاه دربیايد و جانی بگیرد...

۱۲

نگاهت را کمی بالاتر می‌آوری. حالا زل زده‌ای به لاشه‌ی دفترچه قسط سوم؛ این وام را از بانک خودتان گرفته‌ای. باید جایی سرپناهی اجاره کنی و روی پای خودت بایستی. مستمری بازنشستگی بابای مریم کفاف مخارج زندگی‌شان را نمی‌دهد. بدشان نمی‌آید اتاق دنگال را بدهند اجاره و چند تومانی عایدشان بشود بزنندش تنگ بغل آب‌باریکه‌ی مستمری‌شان. البته خدایی‌ش هرگز چیزی به زبان نمی‌آورند.

پروانه دخترتان دوساله شده، کی باور می‌کند این بچه دو سالش باشد؛ مریض احوال و مردنی. مریم هم حال و روزی بهتر از او ندارد. از اولش هم جسم و جانی نداشت. حالا یک پایت درمانگاه و بیمارستان است دنبال دوا درمان مریم و دخترت، یک پایت سرکار. سروصدای رئیس درآمده. اوایل فقط به خودت تذکر می‌داده. حالا بلند، جلوی روی همه. خیلی دندان روی جگر می‌گذاری که باهاش سرشاخ نشوی.

پروانه تولد سه سالگی اش را به چشم نمی‌بیند... روز خاک سپاری، همه پهنای اشک را روی صورت می‌بینند اما تو ته دلت خوشحالی، خوشحالی اما از خودت هم بدت می‌آید... حس می‌کنی تمام بدنت بو گرفته و دارد از تو می‌گندد.

حالا داری نگاه می‌کنی به دفترچه قسط بعدی... رنگ جلد این دفترچه با دوتای قبلی فرق دارد. یادت نمی‌آید کی و چرا هنوز قسط وام پیش تمام نشده، باز هم وام لازم شده‌ای. اصلاً هم نمی‌خواهی به این موضوع فکر کنی. ته‌توی ذهنت چیزهایی یادت می‌آید. لابد صاحب‌خانه مبلغ و دیعه یا اجاره را بالا برده بوده...

موتور دسته‌چندمی قسطی می‌خری. صبح‌ها پیش از شروع کارت و عصرها بعد از ناهار و چرتی کوتاه، در به‌در خیابان‌ها می‌شوی، چند تایی را ترک خودت می‌نشانی، می‌رسانی محل کارشان و چند تومنی جور می‌کنی بزنی به زخم زندگی قسط‌بارت...

مریم انگار خیال ندارد بگذارد آب خوش از گلوی تو پایین برود. بیماری پشت بیماری. مرگ دخترتان پاک او را به هم ریخته؛ پیر و نزار و غرغرو... برای اینکه مبدا رویتان بیشتر تو روی هم باز بشود، مبدا کفری بشوی، دست رویش بلند کنی و بیشتر گند بزنی به زندگیت، تا دیروقت آواره‌ی خیابان‌هایی. همان‌جا هم چیزی گیر می‌آوری سق می‌زنی. می‌دانی که توی خانه، آشپزخانه‌ای سرد انتظارت را می‌کشد...

با نگاهی به لاشه‌ی دفترچه‌ی بعدی به یاد می‌آوری: یک روز که از سر کار برمی‌گردی، مریم خانه نیست. به گوشی‌ات نگاه می‌کنی. نکند زنگ زده باشد یا پیامک فرستاده باشد و تو ندیده باشی. نه زنگی زده نه پیامکی فرستاده. هیچ یادداشتی هم جایی توی خانه نگذاشته. سابقه ندارد بی‌خبر جایی رفته باشد. اگر چه

می دانی مریم غیر از خانه‌ی پدر یا خواهرهاش جایی نمی رود، اما دلت هزار راه می رود. چرا می ترسی بهش زنگ بزنی ببینی کجاست؟ نکند باز حالش به هم خورده و همسایه‌ها رسانده باشندش بیمارستانی، جایی، نه، در این صورت هرجور شده زنگی می زده، یا همسایه‌ها بهت خبری می دادند... حالا لرزش دست‌ها ت جوری شده که حتا نمی توانی اسم کسی را پیدا کنی باهاش تماس بگیری... گوشی از انگشت‌ها ت فرمان نمی برد. از دستت می افتد و دل و رو ده اش پخش خیابان می شود. اگر بلایی سر مریم آمده باشد چی؟...

رهگذری گوشی‌ات را جمع و جور می کند و قتی آن را می دهد دست، لابد متوجه حال و روزت می شود که می پرسد: «آقا می‌خواین کمکتون بکنم؟» سر تکان می دهی و راه می افتی، خیابان‌ها دور سرت می چرخند. تو داری می دوی یا خیابان؟ پاهات به عادت‌ی آشنا تو را جلو در خانه‌ای می‌رسانند، دستت را بالا می‌بری و انگشتت را روی دکمه‌ی زنگی می‌فشاری. هزار سال می‌گذرد تا کسی در را باز کند و تو را نیم‌مرده، نیم‌زنده پشت در، چمباتمه بینند... سر بالا می‌کنی و تو روی کسی که تو چارچوب در ایستاده می‌گویی: «مر... یم!»

می‌شنوی: «مریم مُرد...!» انگار صدا از هزار فرسخ آن طرف‌تر تو کله‌ات می‌پیچد.

دوباره سر بالا می‌کنی و می‌گویی: «مرد؟»

کسی که تو چارچوب در ایستاده، حال و روز درب و داغان تو را دیده که می‌گوید:
«مریم دیگه هیچ کاری با تو نداره. دست از سرش بردار. مریم درخواست طلاق داده
حضرت آقا! شنیدین؟ طلاق...»
پشت‌بند این حرف، تو بسته شدن پر ضرب در حیا ط را می‌شنوی...

۱۹

به داداش بزرگه‌ات می‌گویی: «مریم تقاضای طلاق داده دادگاه.»
می‌زند زیر خنده: «چه سعادت‌ی نصیب شده داداش!»
توی حرفش می‌گویی: «مسخره‌بازی درنیار. به جای این کار کمک کن.»
می‌گوید: «مثلاً چه کمکی؟»
می‌گویی: «پول لازم.»
می‌گوید: «خب، وام بگیر. تو که دست به وامت خوبه. بانکی هم که هستی.»
می‌گویی: «وام دونم پر شده!»
می‌گوید: «من باید از کجا گیر بیارم به تو بدم با چند تا لاشخور!»
می‌گویی: «این خونه رو تا خراب نشده رو سر اون پیرزن و اون دختر بیچاره، رد
کن بره. اگه چیزی هم این وسط گیر من می‌آد بهم بده بزنم بدبختیام.»

می گوید: «هلو پیر تو گلو! کار به این آسونیا هم که تو فکر می کنی نیست داداش. هزار جور دنگ و فنگ داره. تا بیای همه رو راضی کنی، از همه امضا بگیری و انحصار ورته کنی و روزنامه کنی و هزار کوفت و زهرمار دیگه، دم شتر رسیده رو زمین.»

می گوئی: «پس یه جایی یه وامی به اسم خودت بگیر عجالتاً جور منو بکش. به تو هم می گن داداش بزرگ!»

می گوید: «چقدر کارتو راه می ندازه؟... اصلاً نگفتی پولو برا چی می خوای، الان که...»

توی حرفش می گوئی: «مریم طلاق می خواد. چشمم آب نمی خوره رأیش برگرده با اون خواهرهای یه دنده.»

می گوید: «خدا رو چی دیدی، شاید دراومد گفت مهر حلال، جون آزاد.»

می گوئی: «اولاً که ما از این شانسا نداریم، تازه اونم مهرشو بیخشه، وجدان من کجا می ره؟ نامردیه.»

می گوید: «اوکی، من یه وام می گیرم برات اما قول نمی دم هر ماه مرتب قسطشو بدم.»

توی حرفش می گوئی: «حالا تو ترتیب وامو بده، یه کاریش می کنیم. چاره چیه؟»

نشان به نشانی که داداشت قسط‌ها را چند تا در میان می‌پردازد و وقتی اعتراض می‌کنی می‌گوید من گفته بودم نمی‌توانم قسط‌ها را مرتب و سر هر ماه بریزم به حساب بانک!

۲۰

می‌روی سراغ لاشه‌ی دفترچه قسط بعدی...

نامه کوتاه بود؛ باید در تاریخی که مشخص کرده بودند در اداره‌ی گزینش بانک «حضور به هم» می‌رساندی...

- گزینش؟!

یکی از کارمندهای قدیمی بانک دل‌داری‌ات می‌دهد: «چیز مهمی نیست. چن تا سوال ازت می‌کنن، فرمالیته، می‌گن برو به سلامت. فقط یادت باشه هرچی پرسیدن راستشو بگی. اینا جیک و پوک همه مونو فوت آبن.»

۲۱

تو اداره‌ی گزینش عکس تمام‌قد مردی میانه‌سال را نشانت می‌دهند با اسم و مشخصات یارو. عکس شباهت دوری با تو دارد؛ کله‌ای بزرگ که آشکارا خورند تن و بدن تکیده‌اش نیست، صورتی روباهی با یک سبیل قیطانی. عجیب اینکه فامیل

یارو هم با تو یکی است؛ غریب‌زاده، عجیب‌تر این‌که نام پدرتان هم یکی است
داوود... طرف ظاهراً تو یکی از رادیوهای به‌قول این‌ها معاند، دست‌اندرکار است.

می‌گویی: «خب، که چی آقا؟»

یکی‌شان می‌گوید: «به نظرت این همه شباهت همه‌ش اتفاقیه برادر؟»

نمی‌گوید «به نظرتان». می‌گوید «به نظرت»... بی‌خیال این طرز حرف زدنش،
می‌گویی: «هیچ‌کدوم از این چیزها که شما می‌گین دلیل خویشاوندی این بابا با من
نیست. من نه کس‌وکاری اون‌ورا دارم نه روحم از این چیزا خبر داره.»

عذرت را می‌خواهند. به همین آسانی و البته یک وعده‌ی سر خرمن هم بهت
می‌دهند: «رسیدگی می‌کنیم. ان‌شالله رفع سوءتفاهم بشه... به سلامت!»

نشان به آن نشانی که دو هفته بعد حکم پاک‌سازی‌ات بهت ابلاغ می‌شود و تو
را مکلف می‌کنند که ته‌مانده‌ی وام دریافتی‌ات را مستهلک کنی... این، لاشه‌ی
دفترچه‌ی همان وامی است که با ضمانت یکی از کارمنداها از جایی گرفته‌ای و واریز
کرده‌ای به بانک... چشمت آب نمی‌خورد بانک شغلت را به تو بازگرداند... سابقه
نداشته این کار را بکنند.

۲۲

ته‌مانده‌ی «شرنگ» را خالی می‌کنی توی لیوان. شرنگ اسمی است که غلامی روی
آب‌شنگولی گذاشته، محمودی اسم بهتری رویش گذاشته؛ متاع!

لیوان را برمی‌داری، رو به لاشه‌ی دفترچه‌های قسط می‌گویی: «به سلامتی!»
هیچ‌کدامشان جواب نمی‌دهند: «نوش!...» بی‌معرفت‌ها!
با انگشت اشاره‌ی دست چپ، تلنگری به لاشه‌ی دفترچه‌ها می‌زنی، بلند
می‌خندی و لیوانت را سر می‌کشی...

۲۳

حالا آمده‌ای اتاق دیگر. این‌جا طنابی به موتور یک پنکه‌ی سقفی آویزان است و یک
چارپایه، درست زیر طناب... یادت نمی‌آید کی طناب را اینجا آویزان کرده‌ای و این
چارپایه‌ی چوبی را درست جا داده‌ای زیرش...

۲۴

از چارپایه بالا می‌روی. حلقه‌ی طناب را دور گردنت می‌اندازی. بادی که معلوم
نیست از کج‌راه اتاق را پیدا کرده، در کهنه‌ی میان دو اتاق را تکان می‌دهد. لولا‌های
خشک در جیرجیر می‌کنند... گره طناب را خفت می‌کنی زیر گلویت. لبخند می‌زنی
و با پنجه‌ی پا صندلی را چپه می‌کنی... طناب تحمل سنگینی بدن تکیدهات را
ندارد... پخش زمین می‌شوی...

الو؟... الو؟... الو...؟

پلاستیک پلاستیک دارو بخور. حقیقه. خب، دلم کباب می شد براش. ندیدی چشمش که به یه بچه می افتاد چه حالی پیدا می کرد! پلاستیک داروها رو که از داروخانه گرفتم نشون دکترو دادم، همین جور که سرسری نگاشون می کرد زیر لب هم یه چیزهایی با خودش می گفت. حتماً داشت می گفت پیرزن این قدر دارو می خوری، سوزن به لاشه ت می زنی که چی بشه؟ حالا گیرم چار سال دیگه هم زندگی کردی می خوای کجا رو بگیری؟ ای زبونم لال! خودم با خودم کردم. بگوزن، آبت نبود، نونت نبود، خب، راحت سر زندگی ت بودی، مردت هم که نازک تر از گل بهت نمی گفت، پس چیه ت بود که خودتو این جور انداختی تو دردسر؟ اوف، سوزن هاش هم از این روغنی هاست. چقدر هم درد دارن! حالا باز ممنون دکتر غلامی که رعایت حالمو می کنه و جووری تزریقشون می کنه که کمتر درد داشته باشه. چی شد که با این زبون بریده ام اون روز دراومدم گفتم من راضی ام تو زن بگیری و بچه دار بشی. غلامی دکتر نیست بهش می گم دکتر که بیشتر رعایت حالمو بکنه. اشک ها رو می دیدم می ریزه تو خودش. چیزی بروز نمی داد. لایلا خانم یه روز دراومد گفت گناه داره، بذار زن

بگیره. آرزوبه دل نره. گفت هر مردی آرزو داره بعد خودش کسی باشه که اسمشو زنده نگه داره. قدیمی ها می گفتن اجاقشو روشن کنه... گوشی منه زنگ می خوره؟ کجا گذاشتمش؟ من گوشی می خوام برای سر گورم؟! زنگش بند دل آدمو پاره می کنه. مخصوصاً وقتی که یکی شون زنگ می زنه و مهلت نمی ده تا گوشی رو پیدا بکنم جوابشو بدم. الو... الو... کی هستی عزیزم؟ پس چرا جواب نمی دی؟ الو... الو...؟

الو... بفرم بازم قطع کرد. گفتم لیلاخانم من که حرفی ندارم. اگه همی آلبوم ها نبودن چه می کردم؟ چقدر بشینم و تکوتنها هی نگاه بکنم به درودیوار. تلویزیون هم خب هیچی نداره. چرا میون هفت تا خواهر، من باید نازا دریام؟ سگ برینه تو این بخت و اقبال! دکتر پرسید کجات بیشتر درد می کنه مادر؟ گفتم دکتر پپرس کجات درد نمی کنه! این جمعه که دخترها اومدن بهم سر بزنی بهشون می گم این گوشی رو ووردارن با خودشون ببرن. از خیرش گذشتم. می گم همین که هفته ای، دو هفته ای یه بار خودتون می آیین می بینمتون برام بسه. آخه تلفون که جای دیدارو نمی گیره. اون روز که بهش گفتم من راضی ام زن بگیره و بچه دار بشه دراومد گفت حرفشمن زن. زنگوله ی پا تابوت درست کنم که چی؟ اما می دونستم حرف دلشو نمی زد. اینجا با هم رفتیم مشهد. گمونم آخرین باری بود که دوتایی یه سفر دورودراز با هم می رفتیم. عکاس ازمون عکس گرفت و از دوربینش درآورد بهمون دادش پولشو که دادیم دعا کرد که پابه پای هم پیر بشیم. حالا اون نیست و من تنهایی پیر شدهم... بس کی رفتم پیش دکتر احمدی اون روز دراومد به شوخی گفت خانم صالحی بیا همین جا ورددس خانم سپاسی، خانم سپاسی منشی دکتره. یه روز اومد خونه یه پاکت شیرینی دستش بود. سابقه نداشت از این کارها بکنه. اصلاً بلد نبود. تازه می دونست که هم من قند دارم هم خودش. پس باید این کارش یه دلیلی داشته

باشه. آلبوم هم خوبه هم بد. بدی ش اینه که آدم غصه می خوره که چه کرده با عمر و جوونی خودش که حالا به این حال و روز افتاده. دکتر احمدی گفت وزنتو کم کن پادردت خوب بشه. اینم یه بدبختی دیگه! گفتم دکتر من بیست و چار ساعت یه وعده غذا می خورم، ناهار. گفتم ما فامیلی این جوریم دکتر. آب هم بخوریم چاق می شیم. گفتم نگفتی حکمت خرید این شیرینی ها چیه؟ سرشو که انداخت پایین همه چیز و فهمیدم. پس تصمیمشو گرفته بود و لابد طرفشو هم پیدا کرده بود. گفتم مبارکه مرد، حالا به سلامتی کیو در نظر داری؟ مگه این کیسولا از گلو من پایین می رن؟ از دکتر پرسیدم می شه خالی شون بکنم تو آب مثل شربت سرشون بکشم؟ دکتر گفت مبادا این کارو بکنی. وقتی اسم زنه رو گفت بی هوا دست کشیدم به سرم بینم شاخ درنیاوردم! راستی راستی می خواست زنگوله ی پا تابوت برای خودش درست بکنه... این عکسو که دیدم یادم اومد یه سفر دیگه هم رفته بودیم با هم. اول های عروسی مون بود. دعوت شده بودیم شیراز خونه ی برادرش. تو ایران پیما نشسته بودیم. دو تا صندلی پشت سر راننده. انگار همین دیروز بود. راننده آشنا بود. می دونست ما تازه عروسی کردیم. یه نوار شاد گذاشته بود. اتوبوس به سرعت می رفت. یهویه گنجشکی خورد به شیشه ش و افتاد رو آسفالت. من چه جور لرزیدم! بعدش زدم زیر گریه. راننده سرعتشو کم کرد کنار جاده ایستاد رفت پایین گشت تا گنجشکو پیدا کرد آورد. زبون بسته چه دل دلی می زد. شکر خدا چیزی ش نشده بود فقط ترسیده بود. از شاگرد راننده آب گرفتم ریختم به گلوش نازش کردم. اتوبوس حرکت کرد. وقتی رسیدیم به یه باغستون ایستادیم بردمش پایین بوسیدمش و مشتمو باز کردم. پرواز کرد و رفت. بی خودی نگفته زن جوون و مرد پیر، سبد بیار جوجه بگیر! مرده شور این گوشی رو ببره. خفه خون گرفته. شیش سال، شیش تا دختر. شکم به شکم. دو سال بعد، سخته

کرد، لمس شد افتاد تو رختخواب. ساعت چنده؟ دلم پوسید. چرا هیشکی به من سر نمی‌زنه؟ زهرا یه سال جور شوهرشو کشید- گفتم اسم زنش زهرا بود؟- بعدش نه گذاشت، نه برداشت گفت نمی‌تونه پاسوزمردش بشه. گفت جسم و جون این کارو نداره. می‌دونستم دردش چیه. طلاق می‌خواست. می‌خواست بره شوهر کنه. خب حق داشت. مگه چن سالش بود؟ این قد خون به دل همه‌مون کرد تا طلاقشو گرفت و شیش ماه بعدش هم به سلامتی شوهر کرد و دوتایی از شهر ما رفتن. آلبوم‌ها هم بدتر داغ آدمو تازه می‌کنن. حالا من مونده بودم و یه شوهر لمس و شیش تا دختر قدونیم قد و یه مستمری بخورنمیر... شکر خدا بالاخره صدای این گوشی دراومد: الو؟... الو؟... الو؟ پس چرا خفه‌خون گرفتی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ سگ برینه تو این بخت و اقبالی که من دارم.

پلاستیک پلاستیک دارو بخور. حقه...
e-b

دل‌نوشته‌ی کوتاه یک کتاب محبوس در ممیزی

شما را به خدا، شما یک چیزی به این بابا بگویید؛ همین نویسنده‌ی یک‌دنده و لجباز من، من که زورم بهش نمی‌رسد. زبانم مو درآورد به خدا بس که تو گوشش خواندم که یک‌کم کوتاه بیاید و مرا از این خراب‌چال لعنتی خلاص بکند. آش‌ولاش شدم بس که مثل توپ فوتبال از این اتاق به آن اتاق، از این میز به آن میز، از تو دست‌وبال این ممیز به آن‌یکی پاس داده شدم.... می‌گویم نویسنده‌ی عزیز من! آقای یک‌دنده! چند بار باید به ناشر تو نمره‌ی منفی بدهند؟ چند بار باید بگویند کتاب جناب‌عالی، محال است از درهای این اتاق‌ها جان سالم به در ببرد؟

انگار دارم با دیوار حرف می‌زنم، می‌دانید چه می‌گوید؟ «یا رومی روم، یا زنگی زنگ.» می‌گویم: منظور؟ می‌گوید: «من تو را - یا ساق‌وسالم و دست‌نخورده، بی یک واو کم‌وزیاد از حلقوم این اداره - تو حرفش می‌گویم وزارتخانه- بیرون می‌کشم یا در لپ‌تاپم را برای همیشه تخته می‌کنم می‌روم تو کار رانت و اختلاس.»

خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویم: زهی خیال باطل! یواش‌تر! نکشی مون جناب رانتی! می‌گویم تو اول برو یاد بگیر که اختلاس با سین نوشته می‌شود نه با صاد، رانت و

اختلاس پیشکش! می‌گویم تو جنم و غرضه‌ی این جور کارها را نداری. خودت را ضایع نکن ارباب! فکر می‌کنی کار رانت و اختلاس الکیه؟ باید استخوان خرد کنی تو این کار حضرت آقا! البته می‌دانم که آن حرف را از سر مزاح فرمودند.

بهش می‌گویم که به‌جای این لج‌بازی‌ها واقع‌بین باشد، به‌قول آن کچل ریش‌پروفسوری، از شرایط مشخص، تحلیل مشخص داشته باشد... چند چشمه از گیر دادن‌های تاریخی! حضرات ممیز، - عنوان مودبانه‌ی سانسورچی - را تا آن‌جا که به ذهنم می‌آید به یادش می‌آورم - البته خودش همه را فوت آب است - مثل «روی هم رفته»، «دست رد بر سینه‌ی کسی گذاشتن»، «سینه‌خیز رفتن»، «پادرهوا» و چند تا گیر سه‌پیچ مسخره‌ی این‌چنینی.

یکهویک مورد دیگر یادم می‌آید که مطمئنم آن را ننشیده یا جایی نخوانده، خودم هم نمی‌دانم از کی شنیده‌ام یا کجا خوانده‌ام... به همین دلیل آن را «نقل به مسموع» براش می‌گویم؛ درباره‌ی برخورد یکی از همین سانسورچی‌ها با - به‌گمانم، چیستانی از یکی از کتاب‌کوچه‌های شاملو - مضمون چیستان چیزی بود تو مایه‌های «تیزش کن، خیشش کن، فروش کن.» هم‌اتاقی یارو، سانسورچی‌ای که داشته این کتاب را ممیزی می‌کرده، نقل می‌کند که ممیزه این را که خوانده بوده، انگار که برق سه‌فاز بهش وصل کرده بودند، دو متری از رو صندلی‌اش هوا شده بوده و فریاد «وافرهنگ!» وادبا! و چند تا وای دیگر ردیف کرده بوده و بعد هم با پشت دست، جوری با تمام زورش زده بوده زیر کتاب که از آن‌ور میزش پرت شده کف اتاق و پخش و پلا... ناشر را خواسته بودند برای توضیح. در واقع می‌خواستند درازش کنند - همه‌اش نقل به مسموع است - ناشر، لرزان و پای‌کشان با سابقه‌ای که از حضرات ممیزی و لانه‌ی زنبور ممیزخانه، داشته، رفته بوده خدمتشان، عرض کرده بود چه امری دارید؟ ممیزه

مطلب را نشانش داده بوده که این یعنی چی؟ ناشر، آموخته با این گیرهای خنده‌ناک ممیزخانه‌ای، رو به ممیزه، لبخند عاقل اندر سفیهی زده بوده و گفته بوده: جناب! این نوشته نه خلاف ادب است نه نشر فحشا و نه مربوط می‌شود به پایین‌تنه و صور قبیحه و نه آنچه در ذهن و فکر پایین‌تنه‌ای شما، ممیز محترم می‌گذرد- البته بخشی از این پاسخ را ناشر محترم، در گپ‌وگفت با ممیز، سانسور کرده- معنی این چیستان «سوزن نخ کردن» است. به همین راحتی. شما تا حالا به عمرتان سوزن نخ نکرده‌اید یا ندیده‌اید کسی این کار را کرده باشد، جناب؟

این چیزها را که برای نویسنده‌ام می‌گویم، از خنده ریشه می‌رود. گفتم شاید سر عقل آمده و راضی بشود به اصلاح چند تا گیر روی من و مرا از این خراب‌چال نجات بدهد.

من که چشمم زیاد آب نمی‌خورد که این بابا کوتاه بیاید، شما را به خدا شما یک چیزی بهش بگویید... دارم این تو خفه می‌شوم.

شلیک

بدین وسیله از تمام اعضای فامیل، آشنایان دور و نزدیک، اهالی محل، همسایگان محترم چندین و چند ساله، عاجزانه درخواست می‌شود با امضای خود زیر این استشهادنامه مبنی بر اینکه ازاله‌ی بکارت دوشیزه «م. ی» ناشی از شلیک ساچمه‌های متعدد مأموران نیروی انتظامی بوده و نام‌برده هیچ‌گونه خطایی که منافی عفت و عصمتش بوده باشد مرتکب نشده، مراتب مورد درخواست را تأیید فرمایند. بدیهی است که تصویر رادیولوژی اندام آسیب‌دیده و کثرت ساچمه‌های شلیک‌شده بر اندام مذکور، به دلیل حفظ حرمت دوشیزه «م. ی» و آبروی خانواده، پیوست این استشهادنامه نمی‌باشد. تنها گواهی پزشک معتمد و محترمی که هرگونه خطری را با این گواهی و امضا به جان خریده‌اند، پیوست می‌باشد.

با احترام و تصدق

خانواده‌ی نگران دوشیزه «م. ی»

مگر باور می‌کند حیدر؟ محال ممکن است باور بکند. بلا تشبیه، پیرهن از برگ قرآن هم پیوشی باور نمی‌کند. عکس رادیولوژی؟ نه، نگاهش هم نمی‌کند... گواهی دکتر؟ نه. این یکی که دیگر حرفش را هم ننید سنگین‌ترید. شر به پا می‌کند حیدر. حکماً می‌رود مطبش خوشش را می‌ریزد. می‌گوید از کجا که کار خودش نباشد؟ از کجا معلوم زدوبند نکرده باشد؟ هرچه بگویی جوان زبان نفهم، دکتر جانش را گذاشته وسط... اعتبار چهل و چند سال طبابتش را گذاشته وسط... چه می‌گویی برای خودت؟ مگر به خرجش می‌رود؟... مگر توی کتتش می‌رود؟ حتماً درمی‌آید می‌گوید گیرم که همه‌ی این چیزهایی که شما می‌گویید، درست. چه معنی داشت دختر عقد کرده برود خیابان آنجایش را بکند سیبل تفنگ مأمورها؟ چه کم‌وکسری داشت؟ می‌خواست کجا را بگیرد؟ چی عایدش میشد از این کار؟... نمی‌بایست با من احمق که به خاطر او آواری و لایتم شده‌ام صلاح مصلحتی می‌کرد؟ نمی‌شد تلفن می‌زد که می‌خواهم این جور غلطی بکنم تا من هم بگویم جلدی برگرد برو خانه‌ات کمک‌کار پدرمادر مریض احوالت. تو را چه به این غلط‌ها؟!

حتماً درمی‌آید می‌گوید این دختر امانت بوده پیش شما، این جوری امانت‌داری می‌کنند؟

من، مریم و آقافیله

از خانه که زدم بیرون، سگ هاری بودم، له له می زدم و باید به اولین کسی که جلوم سبز می شد گیر می دادم، پاچه اش را می گرفتم و دق دلم را سرش خالی می کردم، فرق نمی کرد کی باشد و چه جور هیكلی داشته باشد... همین نیم ساعت پیش، روی مریم دست بلند کرده بودم، بعد سی سال زندگی... پرسیده بودم از کجا پول گیر آورده اجاره خانه را داده، چطوری خرجی بچه را جور می کند.

مریم محل سگ هم به حرفم نگذاشته بود... نمی دانم کی، بی هوا دستم را گرفته بود برده بود بالا، آورده بود پایین و محکم خوابانده بود تو صورت مریم... خدایی ش بود که دوقلوها مدرسه بودند... مریم، اول با بغل انگشت، رد خون را از گوشه ی لبش پاک کرده بود، انگشت خونی اش را نگاه کرده بود، لبخند زده بود- انگار باورش نمی شده- سر تکان داده بود، زل زده بود تو چشم هام و گفته بود: «تو به درد هیچ کاری نمی خوری!»

بعد هم در حال را باز کرده بود و با آن جسم و جان تکیده، جوری هلم داده بود بیرون که پام گیر کرده بود به عتابه ی در و کله پا شده بودم توی راهرو.

یک سالی بود دستم از آخرین شغلی که گیر آورده بودم بریده شده بود... آخرین شغلم؛ دبیر تاریخ بودم.

یک روز که غلط انداز از جلو یک دبیرستان غیرانتفاعی رد می‌شدم، تو رفتم و سراغ مدیر را گرفتم. گفتم حاضرم درس بدهم. مدیر پرسید چند سال معلمی کرده‌ام و کجا و چی درس داده‌ام. الکی گفتم هفت هشت سالی کار کرده‌ام، توی شهرستان و همه‌جور درسی را هم تدریس کرده‌ام... بعد خندیدم و گفتم: «یه‌جور آچارفرانسه آقا.» مدیره گفت: «ما دبیر تاریخ می‌خوایم برا بچه‌های کلاس هفتم، آمادگی دارین؟» با یک جور پز و حق‌به‌جانب گفتم که تاریخ را فوت‌آیم... شوخی‌ام گل کرد، گفتم: اصلاً من تاریخ متحرکم آقا.»

فقط یک ماه توانستم آنجا کار کنم... یک روز، وسط‌های زنگ، ناظم آمد دم در کلاس و گفت مدیر باهام کار دارد. بعد خودش آمد سر کلاس و من رفتم اتاق مدیر. مدیر اشاره کرد به مبل‌های توی دفترش و گفت: «بفرما بشین.» بعد از پشت میزش پا شد رفت در دفترش را بست و آمد نشست روبه‌روم و بی مقدمه گفت: «این چیزها چیه سر کلاس می‌گی آقا؟» گفتم: «مگه چی گفتم؟» گفت: «بچه‌ها کتاب دارن، شما موظفین مطالب کتابو درس بدین نه هرچی خودتون دلتون خواست. سروصدای اولیا دراومده آقا، کار کشیده به اداره.» گفتم: «بچه‌ها چی؟ نظر بچه‌ها چیه آقا؟ نظر اونا برای شما مهم نیست؟» عصبانی گفت: «بچه‌ها؟! بچه‌ها چی حالی شونه آقا؟ شما باید مطالب کتابو درس بدین.»

ساکت شد. پا شد رفت نشست پشت میزش. با کاغذهای روی میز وررفت و گفت: «متأسفانه نمی‌تونیم با هم کار کنیم آقا.» بعد چیزی تو یک پاکت گذاشت و

دستش را دراز کرد طرفم: «بفرمایید، اینم چک حق التدریس این یه ماهتون. به سلامت.»... پا شدم. پاکت را از دستش گرفتم و بی‌خدا حافظی زدم بیرون.

خیابان بدجوری خلوت بود. هر روز این وقت‌ها کلی آدم رفت‌وآمد می‌کردند. نکند امروز هم تعطیل باشد؛ از آن روزهایی که به هر بهانه‌ای چپانده بودند تو شکم تقویم.

گیرش آوردم؛ یارو بی‌دروغ، بالای دو متری قد داشت و چیزی تو مایه‌های نصف همین، پت‌وپهن بود. حتم داشتم با هر قدمی که برمی‌داشت، زمین زیر قدم‌هاش، نفسش بند می‌آمد... کیفی دستش بود که اصلاً خورند هیکلش نبود.

کافی بود با نوک انگشتش تلنگری بزند رو سینه‌ام تا پخش زمین بشوم. خدا خدا می‌کردم این کار را بکند. این کار را می‌کرد، در حقم لطف بزرگی کرده بود... داشتم از خشم لب‌پر می‌زدم... آرزو می‌کردم کسی بترکاندم...

قدم‌هام را تند کردم، رفتم ایستادم جلوش، راهش را بستم و گفتم: «صب بخیر آقافیله! داری میری مدرسه؟»

آقافیله بی‌اعتنا پا پا کرد راهی باز کند و برود رد کارش... پیاده‌رو تنگ بود و من هم خیال نداشتم دست از سرش بردارم. پا سست کرد و گفت: «بر خر مگس... معرکه... لعنت!»

یک سالی طول کشید تا این جمله را تمام کرد. نفسش از پس آن همه پیه و چربی بالا نمی‌آمد.

تا اینجا خوب جلو رفته بودم. می خواستم کفری اش بکنم تا کاری بکنند... چند نفری یک‌وری از کنارمان گذشتند و نگامان کردند.

آقافيله سرتاپام را ورنانداز کرد و گفت: «گورتو... گم کن... جوجه تیغی!»

خدایی ش زده بود تو خال. خوب اسمی روم گذاشته بود. یادم نمی آمد آخرین بار کی ریشم را تراشیده بودم، اصلاً آخرین باری که خودم را تو آینه نگاه کرده بودم کی بود.

هنوز داشتم باهاش موش و گربه بازی می کردم... حالا هرکی از کنارمان می گذشت، فکر می کرد با رقص قدم ها و جا خالی دادن هامان، سرگرم یک جور نرمش صبحگاهی بودیم... سرما سوز داشت اما آقافيله عرق کرده بود... داشت کفرم را بالا می آورد، سیب زمینی بی رگ!

ایستاد. نفس تازه کرد، تو چشم هام زل زد و گفت: «بین جوجه تیغی! این بازی دیگه قدیمی شده... برورد کارت... اگه فکر می کنی... می تونی منو عصبانی کنی... که دست روت بلند کنم... خودتو بزنی به موش مردگی... کولی بازی دریاری... و چیزی تلکه کنی... کور خوندی...»

از تو پیاده رو یک قدم بلند برداشت و رفت تو خیابان که از دستم دربرود، بوق کشیده ی ماشینی او را برگرداند تو پیاده رو...

دوباره رقص قدم هامان را شروع کردیم... شکر خدا داشت عصبانی می شد. من هم همین را می خواستم... سرم را بالا کردم و گفتم: «قرمساق!... تو یه فیل قرمساقی!...»

پا سست کرد. یقه‌ام را چنگ زد. چند بار تکانم داد و گفت: «تو چه گهی خوردی
جوجه تیغی؟!»

اصلاً از حرف و حرکتش نترسیدم... زدم روی دستش. تو چشم‌هاش زل زدم و
گفتم: «قرمساق!... تو یه فیل قرمساقی... حالی ته؟!»

یقه‌ام را ول کرد. دستش را پس کشید... چشم‌هاش را بست. نمی‌دانستم داشت
به چی فکر کرد... بدون اینکه چشم باز کند ناگافل با کف دستش زد تخت سینه‌ام...
سرم سیاهی رفت. دستش درد نکند... خوب ترکانده بودم!

چشم که باز کردم، مریم کنار تختم ایستاده بود... پس کله‌ام بد جوری درد
می‌کرد... زور زدم از روی تخت بلند بشوم... نتوانستم. کله‌ام انگار هزار کیلو شده
بود.

اشاره کردم مریم سرش را بیاورد جلوتر... مریم سر خم‌اند طرفم... تو صورتش
نگاه کردم... زورکی لبخند زدم و گفتم: «درسته عزیزم، من به درد هیچ‌کاری
نمی‌خورم.»

رویم را برگرداندم طرف دیوار.

من و ترکش‌هایم

ترکش‌های ستون فقراتم بی‌معرفت و نامردند. هیچ ملاحظه‌ی حال‌م را نمی‌کنند؛ به همین دلیل حالا سال‌هاست که یک ویلچر جورم را می‌کشد. (زنم توی این مدت خواهری‌ها در حق‌م کرده است)... ترکش‌های من و انگشت‌هام با معرفت‌اند. هر وقت می‌خواهم چیزی بنویسم، بدقلقی نمی‌کنند. البته به شرطی که رویم را زیاد نکنم و خیلی ازشان کار نکشم... ترکش‌های سینه‌ام حسابی دستم انداخته‌اند. هرازگاهی حرکت می‌کنند طرف قلبم، یک‌کم قلقلکم می‌دهند جوری که پس می‌افتم. زنم اورژانس خبر می‌کند. وقتی اورژانسی‌ها سر می‌رسند، هیچ نشانه‌ای از سگته یا ناراحتی قلبی در من نمی‌بینند... اما با معرفت‌ترین ترکش، ترکش ناقل‌ا و چاق‌وچله‌ای است که با مغزم چند میلی‌متری بیشتر فاصله ندارد. واقعاً آقا‌ست. می‌توانست همان چند سال پیش ترتیبم را بدهد... ترکش با معرفت دیشب دم‌دم‌ای صبح بیدارم کرد تا چیزی را یادآوری بکند: «شرمنده رفیق، من راه افتاده‌ام. می‌دانی که حرکت‌م دست خودم نیست. یکی دارد به جلو هلم می‌دهد.»

از ترکش مهربانم تشکر می‌کنم... از خواب که بیدار می‌شوم موضوع را به زخم
می‌گویم. زخم دستپاچه می‌شود و می‌رود سراغ تلفن تا به اورژانس زنگ بزند. گوشی
را از دستش می‌گیرم و می‌گذارم روی دستگاه: «فایده نداره عزیزم.»

در این جا چار زندان است...

شاملو

زندان

من یک زندانم؛ یک زندان قدیمی تازه تخلیه شده، کافی است، حرف اول اسمم را، حتا هجای اول آن را بی صدا، فقط با تکان لب هام رو به تو بگویم تا مرا بجا بیاوری... زندان ها همه یک جورند. فقط قد و قواره و طول و عرضشان با هم فرق می کند و رحم و بی رحمی شان.

هیچ برات پیش آمده که سال ها با کسی اخت شده باشی، زندگی کرده باشی، وقتی ازت جدا می شود هم دلت براش تنگ شده باشد هم خدا خدا کنی که دیگر هیچ وقت او را دوروبر خودت نبینی؟... من برای چند هزار تا آدم، شاید هم بیشتر، که تا همین دیروز، تا چند ساعت پیش، توی سلول هایم نفس می کشیدند، همین حال را دارم؛ بهشان می گویم: «بهتان عادت کرده بودم. دلم براتان تنگ می شود. اما شما را به جان هرکی که دوستش دارید کاری نکنید که من دوباره چشمم به شما بیفتد. من یک جوری با غم دوری شماها کنار می آیم.»

تک تکتان را با نام کوچکتان می شناسم، سیاسی هاتان را با نام های مستعارتان، قیافه ی تک تکتان همین حالا جلو رویم است و زنگ صدا هاتان توی گوش هام؛

یکی تان اسکندر... اسکندر، همه اسی صداش می کردند، جوان ترین مهمان من بود؛ بیست و دوسه سال به گمانم. قاتل بود. سرنوشت غریبی داشت. نامزدش را کشته بود. صبر کنید. یلخی قضاوت نکنید. بله اسی قاتل بود و حکم اعدامش قطعی، اما چطور؟ چطور تو این سن و سال و جوش جوانی دستش به خون آلوده شد؟ آن هم به خون نامزدش. من موضوع را از گپ و گفت های هم بندی هاش شنیدم... گلی، نامزد عقد کرده ی اسی بود. گلی وقتی فقط هجده سالش بود بیمار شد. یک جور بیماری خیلی نادر، چیزی توی گلویش جا خوش کرده بود- یک جور غده- که راه نفس او را بند آورده بود. آن چیز، هرچه بود، زندگی را برای خودش و اسی زهر کرده بود. وقتی غده ی لعنتی شیطنتش گل می کرده، انگار که از جان سختی گلی لعش گرفته باشد، خودش را می سُرانده پایین تر و یک ذره راه نفس گلی را هم می بسته. این جور وقت ها گلی رنگ و روش سیاه می شده، مثل مارگزیده به خودش می پیچیده، زمین را گاز می گرفته و از اسی می خواسته راحتش بکند. اسی دست و پایش را گم می کرده، دوروبر گلی می چرخیده، بغلش می کرده، دهان به دهانش می گذاشته و هرچه نفس داشته به گلوی او می دمیده. اما افاقه نمی کرده... یک روز که کارد به استخوان اسی می رسد و دیگر طاقت درد کشیدن و به خود پیچیدن گلی را نداشته، چیزی به او می خوراند و بیهوشش می کند. وقتی خیالش راحت می شود که گلی تا چند ساعت دیگر به هوش نمی آید، دندان بر گلوی او می گذارد و انگار که بخواهد با دندان قروچه به جنگ کسی برود، با تمام زورش سیبک گلوی گلی را می جود و تمام خون گلوی او را هورت می کشد... می گویند توی بازجویی گفته بوده می خواسته غده ی توی گلوی نامزدش را بکشاند تو گلوی خودش تا او دیگر درد نکشد...

سپیده‌دمی که او را پای چوبه‌ی دار می‌بردند، خیلی از زندانی‌ها از صدای قهقهه‌ی خنده‌های اسی از خواب پریدند و‌های‌های گریه کردند. هرچه آن‌ها بلندتر گریه می‌کردند، اسی بلندتر می‌خندیده...

حالا بروم سراغ زوج عاشق دیگری... این جا قتلی رخ نداده، عاشقی خون‌گلی معشوقش را نمکیده... اینجا مردی را به جرمی دیگر زندانی کرده بودند که هیچ ربطی به زنش نداشته. هر بار که زن به ملاقات شوهرش می‌آمده، مرد زندانی هزار بار التماس می‌کرده که بعد از او حتماً ازدواج بکند. می‌گویند دکترها به زن گفته بودند اگر بچه‌دار نشود می‌میرد... من شاهدی که بیست سال آزار زن به ملاقات مردش که می‌آمده در جواب التماس مردش می‌خندیده و به او قول می‌داده که این کار را بکند.

پیمان و بی‌تا هر دو همین جا دنیا آمدند، هر دو توی یک روز و یک ساعت، توی یک بند. لابد توی شناسنامه‌شان، جلوی محل تولدشان می‌نویسند: «زندان...». سه نقطه اسم من است - مامان بی‌تا جرمش جابه‌جایی مواد بوده توی شکمش، همان شکمی که یک جای دیگرش داشته نطفه‌ی بی‌تا را خوراک می‌داده - مادر بی‌تا هیچ وقت این اتهام را نپذیرفت - جرم مامان پیمان قتل بوده... قتل - شوهرش را کشته، سر صبر و حوصله نشسته گوشت و استخوانش را جدا کرده، گذاشته تو پلاستیک و چپانده تو فریزر که تا تکه‌ی آخر، از آن تو درشان بیاورد و بپزد و بخوردشان - به عادت همیشه که همین کار را با شقه‌ی گوشتی که مردش از قصابی محل می‌خریده می‌کرده - این کار را وقتی کرده که از همان مرد سه ماهه آبستن بوده.

بی‌تا و پیمان، توی چهارسالگی رسماً عروس و داماد شدند؛ زن‌های خیاط بند
برایشان لباس عروس و کت‌وشلوار دوختند... چه جشنی هم به افتخارشان گرفتند!
حتماً عکس‌های آن روز یک‌جایی همین دوروبرها پیدا می‌شود.

پیمان پنج‌ساله بود که مامانش دیوانه شد و کارش کشید به تیمارستان... عموی
پیمان آمد پیمان را از اینجا برد بیرون.

یک سال بعد مامان بی‌تا توی مستراح رگش را زد و تمام... خاله‌ی بی‌تا آمد
سرپرستی‌اش را قبول کرد و از اینجا بردش بیرون.

حالا سال‌ها از آن روزها گذشته. و حتماً بی‌تا و پیمان برای خودشان خانم و
آقای شده‌اند. کاشکی یکی برای من از بی‌تا و پیمان خبری می‌آورد!

من شاهد بودم که در این‌جا شاعری قانقاریا گرفت. پایش را از ران بریدند و دور
انداختند. آن شاعر نشست و برای پای عزیزش شعر بلندبالایی سرود، زندانی
خوش‌ذوقی آهنگی برای شعر ساخت و گروهی شعر و آهنگ را هم‌سرایی کردند.

من یک زندان قدیمی تازه‌تخلیه‌شده هستم... باز هم براتان خاطره تعریف
خواهم کرد.

Narbeh Asatourian And His Apprentice Baroon, a short story collection in
Persian by Ghodad Azaraein

Cover Design: Farshid Ghorbanpour

First Published in the UK in 2025 by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Ghodad Azaraein 2025

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without
written permission of the copyright owner except for the use of quotations
in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

ISBN 978-1-913374-22-8

Narbeh Asatourian & His Apprentice Baroon

A Collection of Short Stories

Ghobad AzarAein



Published in London, 2025
Nogaam publishing
www.nogaam.com